5½ 75

8/ = 8–

P. 1

سکندر نامہ بری

مع فرہنگ

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

تیغ جوہر دار رزمگاہ تیز زبانی آئینۂ نیرنگ برستان صاف بیانی منشور جہان مطاع دارای خامہ معروف بہ

سکندر نامہ بحری

معہ

فرہنگ

منظوم خضر ظلمات سواد سخن ارسطوی دانای یان فن ملک معنی پنج نوبت نواز خسروی حضرت نظامی گنجوی رحمۃ اللہ

در مطبع منشی گلاب سنگھ واقع لکھنؤ طبع مقبول اہل جہان شد

۳۶ جز ۳ ورق

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و آسمان

تیغ جوہردار معرکہ تیز زبانی آئینہ نیرنگ بوستان صاف بیانی منشور جہان مطاع دارای خامہ معروف بہ

سکندرنامہ بری

منظوم خضر ظلمات سواد سخن ارسطوی فرمانروای یونان فن ملک معنی پنج نوبت نواز خسروی حضرت نظامی گنجوی رحمہ اللہ

در مطبع منشی گلاب سنگھ واقع لکھنؤ بطبع مزین مقبول اہل جہان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشائی تراست / زما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توئی / همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفریده است بالا و پست / توئی آفریننده هرچه هست

توئی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدائی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو برکرده

توئی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی

توئی کافریدی زیک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب

تو آوری از لطف جوهر پدید
بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را
تو بر روی جوهر کشی زنگ را

نیارد هوا تا نگوئی ببار
زمین ناورد تا نه گوئی بیار

جهان را بدین خوبی آراستی
برون زانکه یاریگری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر
سرشتی باندازه در یکدگر

چنان بر کشیدی و بستی نگار
که به زان نیارد خرد در شمار

چنان بستی این طاق نیلوفری
که اندیشه را نیست زو برتری

مهندس بسی جوید از رازشان
نداند که چون کردی آغازشان

نیاید ز ما جز نظر کردنی
دگر خفتنی بازیا خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو
نینگیختن علت از کار تو

حسابی کزین بگذرد گمرهیست
ز راز تو اندیشه بی آگهیست

بهر چه آفریدی و بستی طراز
نیازت نه ای از همه بی نیاز

چنان آفریدی زمین و زمان
همان گردش انجم و آسمان

ابر ۱۲ — نباتات ۱۲

و حکما از زمین هر یکی دو دو کیفیت را که حرارت و برودت است فاعله می‌گویند و دو کیفیت که رطوبت و یبوست است منفعله نامند و از اربع عناصر یکی آتش که مزاجش گرم و خشک است دوم هوا که گرم و تر است سوم آب که سرد و تر است چهارم خاک که سرد و خشک است و آوردن یای نسبت در دو فعل دیناوردن در دو آخر یای ضرورت شعر معلوم میشود و وجهی دیگر معتد به مفهوم نمیشود ۱۲ والله اعلم

که چندانکه اندیشه گردد بلند — سر خود برون ناورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای — نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت بدی کافرینش نبود — نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود

ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست — اگر باشد و گر نباشد یکیست

نه پرگنده تا فراهم شوی — نه افزوده نیز تا کم شوی

کواکب تو بربستی افلاک را — بمردم تو آراستی خاک را

تویی گوهر آمای چار آخشیج — مسلسل کن گوهران در مزیج

حصار فلک برکشیدی بلند — درو کردی اندیشه را شهربند

خرد تا بدو در نیابد ترا — که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرتِ تنگبار — کند پیک ادراک را سنگسار

خیالِ نظر خالی از راه تو — ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای — بیافگندنِ کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فگند — بپا مردی کس نگردد بلند

همه زیر دستیم و فرمان پذیر — توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیل ست وگر پر مور — بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک — ز موری بماری بر آری هلاک
چو بر دارے از رهگذر دود را — خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل — بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل
گه از نطفهٔ نیک بختی دهی — گه از استخوانے درختی دهی
گه آری خلیلے ز بتخانهٔ — کنی آشنائی ز بیگانهٔ
گهی با چنان گوهر خانه خیز — چو بو طالبی را کنی سنگریز
گر از هرزهٔ آنکه از بیم تو — کشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آوران را بتو بار نیست — که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان از — که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک — تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردیم اندیشه نیست — که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک رُو از گنہ تافتی
بآمرزشش توکہ رہ یافتی

گناہِ من ار نامدی در شمار
ترا نام کے بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد
تو بر یادی از ہر چہ دارم بیاد

چو اوّل شب آہنگِ خواب آورم
بہ تسبیحِ نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر بر آرم زخواب
ترا خوانم و ریزم از دیدہ آب

و گر بامدادست راہم بہ تست
ہمہ روز تا شب پناہم بہ تست

چو خواہم ز تو روز و شب یاوری
مکن شرمسارم دران داوری

چنان دارم ای داورِ کارساز
کزین بانیازان شوم بی نیاز

پرستندہ گز رہِ بندگی ق
کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد بہ گنج
دران عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آورِ خلق و عالم توئے
تو میرانی و زندہ کن ہم توئے

مرا نیست از خود حسابی بدست
حساب من از تست چندانکہ ہست

بد و نیک را از تو آید کلید
ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام | که بد را حوالت بخود کرده ام
ز تست اولین نقش را سرگذشت | به تست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن | ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نامم توام جان نوازی کند | بمن دیو کی دستبازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن | که گویم توئی باز گویم که من
گر آسوده ور ناتوان میزیم | چنان کافریدی چنان میزیم
امیدم چنانست زان بارگاه ق | که چون من شوم دور ازین کارگاه
فروریزم از نظم ترکیب خویش | دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرگنده خاک مرا | نه بینند کسی جان پاک مرا
پژوهندهٔ حال سربست من | نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودارش آری بدست | گزین غائب آگاه گردد که هست
چو بر هستی تو من مست رای | بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت | خبرده که جان ماند گر خاک خفت

چنان گرم کن عزم رایم بتو · که خرم[1] دل آیم چو آیم بتو

همه همرهان[2] تا بدر بامنند · چو من رفتم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای · زمن بازمانند یک یک بجای

توئی آنکه تا من منم بامنی · وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر دری میزنم · بامید تاجی سری میزنم

سری کز تو گردد بلندی گرای · بافگندن کس نیفتد زپای

سری کان ازین در ندارم دریغ · به ار تاج بخشی بدان سر نه تیغ

زحکمی که آن در ازل رانده · نگردد قلم زانچه گردانده

ولیکن بخواهش من حکم کش · کنم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب · دعائی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رها بنده دانم ترا · درین عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردنست · مرا کار با بندگی کردنست

دو کارست با فر و فرخندگی · خداوندی از تو زما بندگی

[1] قوله که خرم آه کاف بیانیه است و قاعده فارسیست که بعد چنین و چنان و یای توصیفی و غیره کاف بیان لازم شمارند و تشنو ست که هرگاه سالک عازم بعزم درست جائی میباشد و بخیال رسیدن بمنزل مقصود بیدار و ماندگی و فرسودگی راه نمی یابد بلکه فرحان و شادان میگردد ۱۲

[2] قوله همه همرهان الخ مراد از همرهان خویش و [illegible]

شکسته چنان گشته ام بلکه خرد | که آبادیم را همه باد برد

توئی گر شکستم رهائی دهی | وگر بشکنی مومیائی دهی

دران نیم شب کز تو جویم پناه | بمهتاب فضلم بر افروز راه

نگهدارم از رخنهٔ رهزنان | مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنگه بگنج | نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم دران ناصبور | زمن دور دار ای زبیداد دور

گرم بشکنی ور نهی در نورد | کف خاک خواهی زمن خواه گرد

برون افتم از خود بپرگندگی | نیفتم برون با تو از بندگی

بهرگوشه کافتم ثنا خوانمت | بهر جا که باشی خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی | توئی آنکه بر یک قرار ایستی

پژوهنده را یاوه زان شد کلید | کز اندازهٔ خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جستن بی تو یافتن | عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا باینجاست منزل شناس	ازین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را	تو دانی حسابِ کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی دها بکسیم (هردو الف برای ندا است ۱۲)	توئی یاوری بخش و یاری رسیم
نیاوردم[له] از خانه چیزی نخست	تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی[عه] چراغِ مرا نور دار	زمن باد مشعل کشان دور دار
بکِشتن تو دادی تنومندیم	بده زانچه کِشتم برومندیم
گریوه[سه] بلندست و سیلاب سخت	به پیچان عنان من از راهِ رخت
ازین سیل گاهم چنان در گذار	که پل نشکند بر من این رود بار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم	بدرگاهِ تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید	مگردانم از درگهت نا امید
سرشتِ مرا کافریدی زخاک	سرشته تو کردی بنا پاک پاک

له قوله نیاوردم آه مراد از من اینجا ما صدق علیه نیست یعنی آنچه از من مسمی ام آنهم مخلوق تست ۱۲ ش

عه قوله مشعل کشان آه از مشعل کشان هوای نفس و وساوس شیطان مراد است که بجهت باد چراغ نور ایمان را می کشند نعوذ بالله منها ای هرگاه که چراغ دل من بنور ایمان برافروختی از آفات مخالفان آن دور دار ۱۲ هکذا فی بعض الشروح

سه قوله گریوه آه مراد از گریوه تقصیرات عمل است که بسبب آن در رسیدن بدان منزل مشکل شود [illegible] که کنایه از طریق قرب است [illegible] لیکن با آن هر دو [illegible] مطلقت [illegible] لقوله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون [illegible] بجز معرفت است و [illegible] بدون معرفت حق مشکل است [illegible] لهذا اهدنا الصراط المستقیم [illegible] سوره ۱۲ ×

اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مائی و ما بنده ایم | به نیروی تو یک بیک زنده ایم

هر انچه آفریده است بیننده را | نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بینش نظرگاه تو | چگونه نه بینم بدو راهِ تو

همه صورتی پیشِ فرهنگ ور ای | به نقاشِ صورت بود رهنمای

ترا بینم از هر چه پرداخته است | که هستی تو سازنده او ساخته است

بسی منزل آمد ز من تا به تو | نشاید ترا یافت الّا به تو

اساسی که در آسمان و زمیست | باندازهٔ فکرتِ آدمیست

شود فکرت اندازه را رهنمون | سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایهٔ دست چندان رسد | که آن پایه را حد بپایان رسد

چو پایان پذیرد حدِ کائنات | نماند در اندیشه دیگر جهات

نبندیشد اندیشه افزون ازین | که هستی نه بلکه بیرون ازین

بر آن دارم ای مصلحت خواهِ من | که باشد سوی مصلحت راهِ من

رهی پیشم آور که انجام کار — تو خوشنود باشی و من رستگار

جز این نیستم چارهٔ در سرشت — که سر بر نگردانم از سرنوشت

نویسم خطی در نیایش گری — مسجل بامضای پیغمبری

گواهی بروآرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خوبی بجان — چو تعویذ بر بازوی خود نهان

در آن[۱] داوریگاه چون تیغ تیز — که هم رستخیزست و هم رستخیز

چو پران شود نامها سوی مرد — من آن نامه را بر گشایم نورد

نمایم که چون حکم رانی درست — برین حکم ران وان دگر حکم تست

فرو آر مهدم بدرگاه خویش — مگردان سررشته از راه خویش

ز من جستن و ره نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو

امیدم بتو هست ز اندازه بیش — مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ز خود گرچه مرکب بر ان رانده ام — براه تو در نیم ره مانده ام

صف صف خواهند آمد ۱۲

چو بازار من بی من آراستی — بدان رسم و آئین که میخواستی

[۱] قوله دران داوریگاه ... مراد از تیغ تیز ... صراط و رستخیز ... [illegible]

[illegible]

ز رونق مبر نقش آرایشم — نصیبی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی ز من با چنین بودِ سست — همان گیر نابود بودم نخست

مرا چون نظر بر من انداختی — ز من مقرعه چونکه بنواختی

چو دادیم ناموسِ نام آوران — بده دادم ای داورِ داوران

تو دادی مرا پایگاهِ بلند — توام دستگیر اندرین پای بند

سری را که بر سر نهادی کلاه — میندار در خاکِ هر خاک راه

دلی را که شد بر درت راز دار — ز دریوزهٔ هر دری باز دار

نکو کن چو کردارِ خود کارِ من — مکن کار با من چو کردارِ من

نظامی دران بارگاه رفیع — نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه وآله وسلم

فرستادهٔ خاص پروردگار — رسانندهٔ حجت استوار

گرانمایه تر تاج آزادگان — گرامی تر از آدمی زادگان

محمد که ازل تا ابد هر چه هست ... بآرایشِ نام او نقش بست

چراغی که پردارِ بینش بدوست ... فروغِ همه آفرینش بدوست

ضماندار عالم سیه تا سپید ... شفاعت کنِ روزِ بیم و امید

درختی سهی سرو در باغِ شرع ... زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصلدارانِ پاک ... ولی نعمتِ فرع خوارانِ خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور ... ز چشمِ جهان روشنی بود دور

سیاهی دهِ خال عباسیان ... سپیدی پُرِ چشمِ شماسیان

لب از بادِ عیسی پُر از نوش تر ... تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر طبق چار طاق افگنش ... زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشتِ او ... مه انگشت کش گشت انگشتِ او

خراج آورش حاکمِ روم و ری ... خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ ... بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته ... به تیغ از جهان داد و دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر برد | سرِ تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردنِ خصم چون پی فشرد | بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قباهای دو عالم بهم دوختند | وزان هر دو یک نیورا فروختند

چو گشت آن ملمع قبا چای او | بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او که ایزد آراست | هم آرایشی ایزدی خواست

کلیدِ کرم بود در بدوِ کار | کشاده بدو قفل چندین هزار

فراخی بدو دعوتِ تنگ را | گواهی بر اعجازِ او سنگ را

تهیدست سلطانِ پشمینه پوش | غلامی خرو بادشاهی فروش

ز معراجِ او در شبِ ترکتاز | معرّج گرانِ فلک را طراز

شب از چتر معراجِ او سایه | وزان نردبان آسمان پایه

در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم

شبی کآسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعویِ روز کرد

یا مجهول ۱۲

سراپردهٔ هفت سلطان سریر (مضاف الیه مقدم ۱۲) | برآموده گوهر به چینی حریر

سر سبزپوشان باغ بهشت | بسر سبزی (ای تازگی ۱۲) آراسته (ای آراسته ۱۲) کارگشت

محمد که سلطان این مهد بود | ز چندین خلیفه ولیعهد بود

سر نافه در بیت اقصی گشاد | زناف زمین سر باقصی نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص | بمعشوق عرشیان گشت خاص

بنه بست زین کوی هفتاد راه | بهفتم فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته | بنه حجرهٔ آسمان تاخته

برون جست ازین گنبد چار بند | فرس راند بر هفت چرخ بلند

براقی شتابنده زیرش چو برق | ستامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته | ادیمش یمن رنگ ازو یافته

بریشم تنی بلکه لولو سمی | رونده چو لولو بر ابریشمی

نه آهو ولی نافه از مشک پر | چو دندان آهو برآموده دُر

ازان خوش عنان تر که آید گمان | وزان تیزروتر که تیر از کمان

ف ای مسجد که بمناره آسمان است مراد از سطح ساخت ۱۲

شتابنده تر وهم علوی خرام | ازو باز پس مانده هفتاد گام

بعالم کشائی فرشته وشی | نه عالم کشائی که عالم کشی

بشب رنگی آن شب چرا گشت مست | چو ماه آمده شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزیِ گام او | سبق برد بر جنبش آرام او

قدم بر قیاسِ نظر میکشاد | مگر خود قدم بر نظر می نهاد

پیمبر بران خنگِ ره نورد | برآورد ازین آبِ گردنده گرد

هم او راه دان هم فرس راهوار | زهی شاهِ مرکب زهی شهسوار

چو زین جایگه عزم دروازه کرد | بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سوادِ فلک گشت گلشن بدو (مبتدا ۱۲) | شده روشنان (ای ستارگان ۱۲) چشم روشن بدو

دران پرده کز گردها بود پاک | نشایست شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت (مضاف ۱۲) اختر (مضاف الیه ۱۲) آمد نخست | قدم رہ بهفت آب خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را | بمه داد گهوارهٔ خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست | که (تعلیلیه ۱۲) امّی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد | بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش | که خشم اندران ره نمیرفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری | نگین دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد | بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی | چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او | زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند | گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهار روش خضر و موسی دوان | مسیحا چه گویم بموکب روان
نه اندازه آنکه یک دم زنند | نه بل چشم زخمی که برهم زنند
ز نه پشته آسمان درگذشت | زمین و زمان را ورق درنوشت
ز پرتاب تیرش دران ترکتاز | فلک تیر پرتابها مانده باز
ندیده ز تعجیل ناورد او | کس از گرد بر گرد او گرد او
شنیده تقش بر رصدهای دور | بروحانیان بر جبدهای نور

دران راه بیراه زآوارگی — همش بار ماند همش بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته — سرافیل زان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها — درآن پرده بنمود آهنگها

ز دروازهٔ سدره تا ساقِ عرش — قدم بر قدم عصمت افگنده فرش

ز دیوانگه عرشیان درگذشت — بدرج آمد و درج را درنوشت

جهت را ولایت بپایان رسید — قطیعت بپرکار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجائی رساند — که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در رهِ نیستی چرخ زن — برون آمد از هستیِ خویشتن

دران دائره گردشِ راهِ او — نمودار سرِ او و قدم گاهِ او

رهی رفت بی زیر و بالا و پیش — که در دائره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست بر انداختند — ز بیگانگان حجره پرداختند

درانجای کاندیشه نادید جای — درود از محمد قبول از خدای

کلامیکه نی آله آمد شنید | لقائی که آن دیدنی بود دید
همه دیده گشته چو نرگس تنش | نگشته یکی خار پیراهنش
دران نرگسین حرف کان باغ داشت | مگر چشم او کحل مازاغ داشت
چنان دید کز حضرت ذوالجلال | نه زانسو جهت بد نه زین سو خیال
گذر بر سر خوان اخلاص کرد | هم او خورد و هم بخشش باخاص کرد
دلش نور فضل الٰهی گرفت | یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته | همه علم علوی در آموخته
چنان رفته و آمده بازپس | که ناید در اندیشهٔ هیچکس
زگرمی که چون برق پیموده راه | نشد گرمی از بستر خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود | شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما دردمی | برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست | اگر شد بیک لحظه آمد رواست
به ار گوهر جان نثارش کنم | ثناخوانی چار یارش کنم

له قوله کلامی که آه درین مصرع اشارت بکلام نفسی است که سنت و جماعت بدان قائلند و تفصیل آن در کتب کلامیه مسطور است ۱۲

اش درین مصرع دوم اشارت است بروئیت او تعالی که جمیع فرق اسلام انکار دارند مگر اهل سنت و جماعت ۱۲

ته قوله نگشته آه مراد از خار مانع و حائل ۱۲

ته قوله چنان دید آه یعنی درگاه او را جهت و نی خیال

قوله در احوال معراج الخ در احوال حضرت هنگام وصول درگاه جلال زبان ... که التحیات لله والصلوات والطیبات ... جواب شنید السلام علیک ایها النبی ... از انحضرت ... السلام علینا و علی عباد الله الصالحین ... اشارت است درین مصرع ... ۱۲

گهر خیز چهارند و گوهر چهار | فروشنده را با فضولی چه کار
بمهر علی گرچه محکم پیم | زعشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین چشم روشن دماغ | ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ
بدین چار سلطانِ درویش نام | شده چار تکبیرِ دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان | پذیرندهٔ عذرِ افتادگان
باغاز ملک اولین رایتی | بپایان دور آخرین آیتی
گزین کردهٔ هر دو عالم توئی | چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
توئی قفل گنجینها را کلید | درِ نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی ذمتی | سجل بر زده کامتی کامتی
من از کمترین امتان خاکِ تو | بدین لاغری صید فتراکِ تو
نظامی که در گنجه شد شهربند | مباد از سلامِ تو نا بهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته | بچندین دعای سحر خواسته

[Margin notes:] قوله گهر خیز مراد از گوهر اول [illegible] محمد است صلی الله علیه و آله [illegible] خلفای اربعه [illegible] ... قوله [illegible] ... مجهول بر تشنیع مولانای مرحوم [illegible] ... قوله [illegible] ... شگفتگی از بهار ای م

ز مهتاب روشن جهانتابناک | برون ریخته نافه از ناف خاک
(روشن ۱۲) | (یعنی سیاهی ۱۲)

تهی گشت بازار خاک از خروش | ز بانگ جرس‌ها برآسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب | فرو برده سر صبح صادق بآب
(مراد غروب ۱۲)

من از شغل گیتی برافشانده دست | بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته | بره داشتن خاطر افروخته
(مراد از مراقبه ۱۲)

که چون بایدم مطرحی ساختن | شکاری در آن مطرح انداختن

فگنده سرم را سراسیمه وار | چو بالین گوران بگوران نگار

سرم بر سر زانو آورده جای | زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در نبض اعضای من | سر من شده کرسی پای من
(ای اضطرار و تردد ۱۲)

بجولان اندیشه ره نورد | ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد
(بیان اضطرار ۱۲)

تن خویش در گوشه بگذاشته | به صحرای جان توشه برداشته
(مراد از لوح ناخوانده کتب غیر معتبره یا رواج نیافته ۱۲)

گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر | گه از صحف پیشینیان درس گیر

له قوله ز مهتاب آه این بیت بنابر غلط کاتبین مکرر واقع شده وحال آنکه در معراج گذشت ۱۲ منه

له قوله تهی گشت آه ای بازار دنیا از خروش عالمیان خالی بود چه وقت سحر همه بخواب نوشین غفلت مبتلا شده وجرس که باعث [illegible] هم موقوف گردید [illegible] قوله ز بانگ جرس آه [illegible] قافله [illegible] کرده نیست [illegible] پاسبانان در ولایت [illegible] زنگها [illegible] آواز [illegible] برای پاسبانی و بیداری [illegible] سلطان [illegible] بوده [illegible] له [illegible] ۱۲

چو شمع آتش افتاد در باغ من ‏ ‏ ‏ شده باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب ‏ ‏ ‏ بمومی چنان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند ‏ ‏ ‏ که از موم خود خواب او دوختند

دران رهگذرهای اندیشه ناک ‏ ‏ ‏ پراگنده شد در سرم مغز پاک

درآمد بمن خوابی از جوش مغز ‏ ‏ ‏ دران خواب دیدم یکی باغ نغز

کزان باغ رنگین رطب چیدمی ‏ ‏ ‏ وزو دادمی هر کرا دیدمی

مؤذن برآورد بانگ قنوت ‏ ‏ ‏ که سبحان حی الذی لایموت

رطب چین درآمد ز نوشینه خواب ‏ ‏ ‏ دماغی پر آتش دهانی پر آب

درآمد ز من نالهٔ ناگهی ‏ ‏ ‏ کز اندیشه برگشتم از خود تهی

چو صبح سعادت درآمد پگاه ‏ ‏ ‏ شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم ‏ ‏ ‏ وز اندیشه چون شمع می سوختم

دلم با زبان در سخن پروری ‏ ‏ ‏ چو هاروت و زهره بافسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست ‏ ‏ ‏ دگر باده طرز نو آرم بدست

نوای غریب آورم در سرود ‌‌ ‌ دهم جان پیشینیان را درود

(آواز۱۲ — نادر۱۲ — نام ساز۱۲)

بر آرم[۱] چراغی ز پروانهٔ ‌ ‌ درختی نشانم ز یک دانهٔ

(کتاب۱۲ — نا طرازم)

بشرطیکه مشتی فرومایگان ‌ ‌ ندزدند کالای همسایگان

(اند کے۱۲ — اسباب۱۲)

که هر که افگند میوهٔ زین درخت ‌ ‌ نشاننده را گوید ای نیکبخت

(کتاب۱۲ — مصنف۱۲)

گرفتم سر تیز هوشان منم ‌ ‌ شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار ‌ ‌ همه خانه پرداز و من خانه دار

(خادم۱۲)

درین چارسو چون نهم دستگاه ‌ ‌ که ایمن نباشم ز دزدان راه

(سامان۱۲)

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد ‌ ‌ که ابرم دهد بیش ازان دست مزد

(مبدء فیاض۱۲)

که دارد دکانی درین چارسو ‌ ‌ که زر خنز ندارد ز بسیار سو

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ ‌ ‌ ز خورشید[۲] باشد برو نام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که رندی جگر تافته[۳] ‌ ‌ درشتی کهن داشت نو یافته

---

[۱] قوله بر آرم — آه در بعضی درختی نشانم الخ و پروانه در بعضی شرح بنظر در آمده که بمعنی شرارت است اما صحیح نهانیت یافته نشد ۱۲ والله اعلم بالصواب

[۲] قوله زخورشید — آه اندرون ماه داغ سیاه است و نورش از نور شمس مستفاد پس میگوید که مثل ماه صد چراغ با نور و ضیا روشن کنی روبروی خورشید داغدار باشد بهر دو وجه ۱۲

[۳] قوله جگر تافته — [illegible]

شنیده ز زیران دینار سنج | که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد | بیک مغربی مغربی در کشد
بدکان جوهر فروشی رسید | که زر بیشتر زان بیک جا ندید
فرو ریخته زر یک انبار چست | قراضش قراضه درستش درست
به اُمید آن گنج دیوار بست | بینداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد | سوی گنج صراف سر باز کرد
فروماند از زر زر انگیختن | وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش | بنالید بر مرد گوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ | درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهی | که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینهٔ این دکان تاختم | زرِ خود بدین زر براند اختم
مگر گردد آن زر بدین زر آخته | خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد | وز آمیزشِ زر بد و قصه کرد

لغت قوله بیک مغربی الخ یعنی بیک درست زر درست ۱۲ در شرح گلستان در شرح مغرب آمده که مغرب نام شهری است که زر آنجا خوب میشود و زر مغربی منسوب بدانست لا جرم مغربی نام زر و دینار شد ۱۲ والله اعلم بالصواب

لغت قراضه ریزه زر جمع قراضه بمعنی ریزه زر و سیم ۱۲ درست زر مسکوک

ترکیب قوله قراضش قراضه الخ قراضش مبتدا قراضه خبر درستش مبتدا درست خبر ۱۲

معنی قوله باُمید آن گنج دیوار بست یعنی دیوار ساخته بود ۱۲

معنی قوله که از ملک دنیا بچندین غم و محنت و مشقت یک درست زر بدست آورده بودم ۱۲

که بسیار ناید براند کسی — یکی بر صد آید نه بر صد یکی

هر آنکس که شد دزد بنگاه من — بس است این مثل شحنهٔ راه من

بسا آسیا کو غریوان بود — چو بینند فرد و دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دست مزد — که بر من نیارند زو بانگ دزد

سپاهان که تاراج ره می کنند — بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر نیارند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بر فور سپید — قلم چون تراشند از مشک بید

نهان مرا آشکارا برند — ز گنجه است اگر تا بخارا برند

بخرند کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا بود — دل دوست خود بی مدارا بود

اگر دزد برده برآرد نفیر — برد دست از شحنه در دزد گیر

بر من گذارم که خود در وزگار — بهر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بهیچ — نماند و نماند سنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا | ازان دارو بیهشان ده مرا
ازان داروِ تلخ بیهش کنم | مگر خویشتن را فرامش کنم

حکایت ایضاً بحسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازه | کهن گشته و همچنان تازه
چو شیران بسرپنجه بگشای چنگ | چو روبه میالای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس | خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز یا باد و گرد | برون ناورد موی خویش از نورد
(ای روز باران ۱۲)
بکنجی کند بی علف جای خویش | نه لیسد مگر دست یا پای خویش
پی پوستین خونِ خود را خورد | همه کس تن او پوست را پرورد
(یا و نون نسبت ۱۲)
سرانجام کاید اجل سوی او | وبالِ تن او شود موی او
بدان مونیه قصد خونش کنند | برسوائی از تن برونش کنند
بساطی چه باید بر آراستن | کزو ناگزیرست برخاستن

قصد و نش خون بمعنی کشتن ۱۲ وارسته ۳ بساطی چه باید آمدن یعنی چنین بساط آراستن که ازان بساط بمجبوری نوبت برخاستن رسد بیکار و بیفائده ۱۲

هر آن جانور کو خود آرای نیست — طمع را بآزار او رای نیست

برون آی زین پردهٔ هفت رنگ — که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جادویها برانگیختن — چو جادو بکس در نیامیختن

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید — که جوینده باشد ز تو ناامید

بمردم درآمیز اگر مردمی — که با آدمی خو گرفت آدمی

اگر کان گنجی نیائی بدست — بسی گنج زینگونه در خاک هست

چو گنج ست کان ارمغانیم نیست — دریغا جوانی جوانیم نیست

چو دور افتد از میوه خور میوه دار — چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوشدلی آدمی — چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی سست و بوسیده شد استخوان — دگر قصهٔ خوبروئی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت — ز گستاخ کاری فروشوی دست

بهی چهرهٔ باغ چندان بود — که شمشاد با لاله خندان بود

[illegible]

چو بادِ خزانی در افتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ

بود برگ ریزان زشاخِ بلند | دلِ باغبان زان شود دردمند

(مراد از خزان ۱۲)

ریاحین ز بستان شود ناپدید | در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای کهن بلبلِ سالخورد | که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

(کهن سال ۱۲)

دوتا شد سهی سروِ آراسته | کدیور[۱] شد از باغ[۲] برخاسته

(مراد قد ۱۲ — باغبان ۱۲ — نا سایه)

چو تاریخ پنجه درآمد بسال | دگرگونه شد برشتابنده حال

(مسافر ۱۲)

سر از بار[۲] سنگی درآمد بسنگ | جمازه بتنگ آمد از راه تنگ

(شتر تیز رو ۱۲)

فرو[۳]ماند دستم زمی خواستن | گران گشت پایم ز برخاستن

(صفت ۱۲ — موصوف ۱۲)

تنم گونهٔ[۴] لاجوردی گرفت | گلم سرخی انداخت زردی گرفت

(رنگ ۱۲)

همیونِ رونده ز ره مانده باز | ببالین گه آمد سرم را نیاز

همان بور[۵] چوگانیِ بادپای | بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را بمیخانه گم شد کلید | نشان پشیمانی آمد پدید

برآمد ز کوه ابر کافوربار | فراج زمین گشت کافورخوار

---

۱ قوله کدیور [illegible] باغبان را گویند [illegible] ۱۲

۲ قوله سر از بار [illegible] آمدن کنایه از عجز و ناتوانی و مراد از جمازه قلب انسانیست [illegible]

۳ قوله فروماند [illegible] دست من از می خواستن و [illegible] باز ماند و پایم از برخاستن گرانی [illegible] ۱۲

۴ قوله تنم گونهٔ [illegible] بسبب برودت [illegible] ۱۲

گهی دل برفتن گرایش کند — گهی خواب را سر ستایش کند (نزد نیایش ۱۲)

مرا برف بارید بر پرِّ زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

عتاب[1] عروسان در آمد بگوش — صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر[2] از لهو پیچیده گوش از سماع — که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقت[3] چنین کنج بهتر ز کاخ — که دوران کند دستبازی[4] فراخ

تماشای (عجیب ۱۲) پروانه چندان بود — که شمعِ شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقشِ (صورت ۱۲) پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی — زدم لافِ پیری و افتادگی

کنون کی بغم شادمانی کنم — به پیرانه سر (ای در پیری) چون جوانی کنم

چو پوسیده[5] چوبی که در کنجِ باغ — فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب افروز کرمیکه تابد ز دور — ز بی نوریِ شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افراشتی — طلب کردمی جای آسایشی

باسودگی عمر نو کردمی — جهان را بشادی گرو کردمی

---

[1] قوله عتاب عروسان آه در بعضی نسخ بجای ... عتاب ... پیری از قبول ... مناسب است ... عبارت که اکثر جملت ... ثبت است فافهم ۱۲

[2] قوله سر از لهو پیچیده آه سر از لهو پیچیدن یعنی اعراض نمودن ... و کوچگاه ... یعنی جائیکه از آن کوچ کنند ... بمعنی ظرف زمان ۱۲

[3] بوقت چنین کنج آه ... دمکان ...

[4] دستبازی ... بمعنی ... ۱۲

[5] چو پوسیده ... چوب ... بوسیده چوب ... ۱۲

چو روز جوانی بپایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج
سرین گاه او مشک باشد نه عاج

ازان پیش کاین هفت پرگار تیز
کند خطِ عمرِ مرا ریز ریز

مراد هفت آسمان ۱۲

در آرم بهر زخمهٔ دستِ خویش
نگهدارم آوازهٔ هست خویش

بهر مهرهٔ دستبازی کنم
بوامانده خود چاره سازی کنم

چو رهوارِ گیلم ازین پل گذشت
بگیلان ندارم سرِ بازگشت

مراد عمر ۱۲

درین ره چو من خوابنیده بسیست
نیارد کسی یاد کاینجا کسیست

ای مرده ۱۲

بیاد آور ای تازه کبکِ دری
که چون بر سرِ خاکِ من بگذری

جوان خوش و خرم ۱۲

گیا بینی از خاکم انگیخته
سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرشِ مرا برده باد
نکرده ز من هیچ همعهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من
بیاد آری از گوهرِ پاکِ من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه دارد شتاب ‌ ‌ ‌ من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود ‌ ‌ ‌ بیا تا بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن ‌ ‌ ‌ من آیم بجان گر تو آئی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا ‌ ‌ ‌ که بینم ترا گر نبینی مرا

لب از خفته چند خامش مکن ‌ ‌ ‌ فرو خفتگان را فرامش مکن

چو اینجا رسی می در افگن بجام ‌ ‌ ‌ سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی ‌ ‌ ‌ که از می مرا هست مقصود می

ازان می همه بیخودی خواستم ‌ ‌ ‌ وزان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست ‌ ‌ ‌ صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده ام ‌ ‌ ‌ بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام ‌ ‌ ‌ حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را ‌ ‌ ‌ مئی ناب ده عاشق ناب را

مئی کو چو آب زلال آمده است ‌ ‌ ‌ بهر چار مذهب حلال آمده است

نه آن مے که آمد بمذهب حرام (ای مذهب سنی ۱۲)	مئی کاصلِ مذهب بد و شد تمام

در شرف این نامۀ نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگے نیاری بدست
بجائی بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس
بیادِ بزرگان بر آور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد
همه گفتۀ خویش بر باد کرد

به بی دیده (نابینا ۱۲) نتوان نمودن چراغ
که جز دیده (بینا) را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه (بیهوده ۱۲) گفتن نباشد صواب

سخن گفتن آنگه (لائق ۱۲) بود سودمند
کز ان گفته آوازه گردد بلند

دهن را به مسمار (میخ ۱۲) بر دوختن
به از گفتن و گفته را سوختن (ای ضایع کردن ۱۲)

چه میگویم ای نانیوشنده مرد (ای ناشنونده مرد ۱۲)
ترا گوش بر قصۀ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم
دهل بر درِ خویشتن میزنم

متاعِ گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی

متاعِ گرانمایه کاسد مباد
وگر باد جز عیبِ حاسد مباد

خریدارِ دُر چون صدف دیده دوخت
بدین کاسدی دُر نشاید فروخت

مرا با چنین گوهرِ ارجمند (قدردان ۱۲)
همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشندهٔ (با وصف) خواهم از روزگار
که گویم بدو رازِ آموزگار

بکاوم (شنونده ۱۲) من الماس از کانِ خویش
کنم بسته با جان او جانِ خویش

زمانه چنین پیشها پُر دهد
یکی در ستاند یکی دُر دهد

دلی کو که بیجان خراشی بود
کمندی که نی دور باشی بود

اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل یابد گزند

مگر مار بر گنج ازینجا نشست
که تا رایگان گنج ناید بدست

بشحنه توان پاس ره داشتن
بخاکستر آتش نگهداشتن

ازین خوی خوش کان سرشتِ منست
بسی رخنه در کارِ کشتِ منست

وگر رهروان کین کمر بسته اند
بخوبی بد از رهزنان رسته اند

بران تا گریزند طفلانِ راه | چو زنگی چرا گشت باید سیاه

براهی که خواهم شدن دلکش است | ره آورد من بس بود خوی خوش

نجوی خوش آموده شد گوهرم | بدین زیستم هم برین بگذرم

چو از بهر کس دُری سفتن ست | سرودی هم از بهرِ خود گفتن ست

ز چندین سخنگو سخن یادگار | سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت بمن

منم سرو پیرای باغِ سخن | بخدمت کمر بسته چون سروبن

فلک وار از دور افسوسِ همه | سر آمد ولی پای بوسِ همه

چو برجیس در جنگ هر بدگمان | کمان دارم و بر ندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون دهم بی ترازو دهم

نخندم بر اندوهِ کس برق وار | که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلائی زنم | بهر زخم چون نی نوائی زنم

اگر آتش ست این دلِ سوخته | که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمنِ عیب شوی | نه چون آینه دوستِ عیب جوی

بخواهندگان بخشم آن مال و گنج | که از باز دادن نیایم برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای | نه چون جو فروشانِ گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست | فروغم فراوان فریب اندکیست

پسِ هیچ پشتی چنان نگذرم | که در پیشِ رویش خجالت برم

زبدگوی بد گفته پنهان کنم | بپاداش نیکی پشیمان کنم

نگویم بد اندیش را نیز بد | گزان گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی آرند بر من فرود | زنیکان و از نیکنامان درود

وزین حال گر نیز گردان شوم | زیارت گهِ نیک مردان شوم

شوم بر درم ریز خود درفشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان

زبی آلتی وانماندم بگنج | جهان باد و از باد ترسد ترنج

زشاهانِ گیتی درین غار ژرف | کرا بود چون من حریفِ شگرف

که دید است با هیچ رنگین گلی | زمن عالی آواز تر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته | بهر نکته خامهٔ خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی | جداگانه از هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن | گلابی ز هر دیدهٔ ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب | بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم دراز دولتِ خوش عنان | طبرزد چنین شد طبرخون چنان
توانم درِ زهر بر دوختن | بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درختِ من از گوشه رست | زجا گر بجنبم شود بیخ سست
چله چون چهل گشت و خلوت هزار | بزم آمدن دور باشد ز کار
بهنگامِ سیل آشکارا شدن | نشاید زری تا بخارا شدن
همان به که با اینچنین بادِ سخت | برون ناورم چون گل از گوشه رخت
بخود کم شوم خلق را رهنمای | همایون ز کم دیدن آمد همای
سرم پیچد از خفتن و ساختن | ندانم دگر چارهٔ ساختن
جز این گر سخن بشگفانم گلی | بر آن گل زنم ناله چون بلبلی

اگر به زخود گلبنی دیدمی
گل سرخ یا زرد وچیدمی

چو از ران خود خورده باید کباب
چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه‌ها
دهم گوشش را از دهن توشه‌ها

ملالت گرفت از من ایام را
به کنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چسان میرود
چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم برای روان
نه از کاروانی نه از کاروان

به صد رنج دل یک نفس میزنم
بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و به تن
مرا دوست تر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی برتافتم
کس خویش را خویشتن یافتم

بر عاشقان کز بدی بدشوم
همان به که معشوق خود خود شوم

گرم نیست روزی ز مهر کسان
خدا لیست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بربسته به
ز دریوزه هر دری رسته به

مرا کاشکی بودی آن دسترس — که بگذارمی حاجت کس بکس

درین منزل خاکی از بیم خون — نیارم سر از خط فرمان برون

ببین حال منزل کنی چون بود — که زندانی منزل خون بود

در خلق از گل بر اندوده ام — درین ره بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را گرفتم زمام — کادیم از چهل روز گردد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ — نشستم درین چار دیوار تنگ

هزار آفرین بر سخن پروری — که بر سازد از هر جوی جوهری

زهر جو که انداختم در خراس — دری باز دادم بگوهر شناس

تر و خشک از اشک و رخسار من — به کهگل در اندوده دیوار من

تن اینجا به بیت جوین ساختن — دل آنجا به گنجینه پرداختن

ببازی بردم جهان را بسر — که شغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری — که بگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست — که مریم صفت بکر و آبستنست

تقاضای آن شوی چون آیدش | که از سنگ و آهن برون آیدش

(خواهش ۱۲ — طبع سخنوران ۱۲)

بدین دلفریبی سخنهای بکر | بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن و بکر جان سفتن ست | نه هر کس سزای سخن گفتن ست

(کاویدن ست ۱۲ — لائق ۱۲)

بدریی سفالینه را سفتیم | سرودی بکر ما به در گفتیم

(ظرف گل ۱۲ — فرض کن ۱۲)

بیندیش زان دستهای فراخ | کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکه شاه زر میزنی | چنان زن که گر بشکنند نشکنی

حکایت تمثیلی گوید

جهودی مسی را زر اندود کرد | دکان غارتیدن بر آن سود کرد

(مصدر مصنوعی از غارت ۱۲)

نه انجیر شد نام هر میوهٔ | نه مثل زبیدست هر بیوهٔ

(نام زن هارون رشید ست ۱۲)

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

(بسیار ۱۲)

دو هندو بر آید ز هندوستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقرهٔ تابناک | فروشستم آلودگیهای خاک

از ین پیکر انگه گشایم پرند | که باشد رسیده چو نخل بلند

(پخته ۱۲)
چو بر میوهٔ نارسیده رسی | بجنبانیش نارسیده کسی

کند سوقیئی سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس

شود نرم ز افشردن انجیر خام | ولی چون خوری خون بر آید کام

شگوفه که بیگه بخندد ز شاخ | کند میوه را بر درختان فراخ

(ناشگفته ۱۲ — استفهام انکاری ۱۲)
زمینی که دارد بر و بوم سست | آساسی بر و لبت نتوان درست

برونق توانم من این کار کرد | به بیرونقی کار ناید زمرد

چو در دانه باشد تمنای سود | کند بور در آید بکشت و درود

غله چون شود کاسد و کم بها | کند برزگر کار کردن رها

(مزارع ۱۲)
ترنم شناسان دستان نیوش | زبانگ مغنی گرفتند گوش

(افسانه و سرود ۱۲)
ضرورت شد این شغل را ساختن | چنین نامهٔ نغز پرداختن

که چون در کتابت بود جایگیر | نیوشنده راز و بود ناگزیر

بنقشی که سرو کلانست خرد | نمودم باین داستان دستبرد

ازین آشنا روی تر داستان | پسندیده آید بر راستان

دگر نامها را که جوئی نخست (مشهور۱۲) | بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه تزویر خیز | نوشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی (قوت۱۲) نوک چنین خامها | شرف دارد این نامه بر نامها

ازان خسروی می که در جام اوست | شرفنامهٔ (قصهٔ سکندر۱۲) خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس | که آراست روی سخن چون عروس

دران نامه کان گوهر سفته راند | بسی گفتنیهای ناگفته ماند

دگر هر چه گفتند از باستان | بگفتن دراز آمدی داستان

نگفت انچه رغبت پذیرش نبود | همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد | که حلوا به تنها نبایست خورد

نظامی (فردوسی۱۲) که در رشته گوهر کشید | قلم دیدها (شیرینی۱۲) را قلم در کشید

نا سفته دری که در گنج یافت | ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد | حدیث کهن (طبیعت۱۲) را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب — بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم — خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش — برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من — ز جام سخن چاشنی گیر من
شنیدم که در نامهٔ خسروان — سخن را ندا خواهی چو آب روان
چو سوسن سر از بندگی تافته — نم از چشمهٔ زندگی یافته
سخن می رساند ترا در جهان — تو مکتوب آن را با خبار خوان
مشو ناپسندیده را پیشباز — که در پردهٔ کج نیابند راز
پسندیدگی کن که باشی عزیز — پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بید رنگ — بدریا شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را — که بیند همی ناپسندیده را

اگر آنچه دانای پیشینه گفت | که یک در نشاید دو سوراخ سفت

مگر در گذرهای اندیشه گیر | که از باز گفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی | کهن پیشگان را مکن پیروی

چو نیروی بکر آزمائیت هست | بهر میوه خود را میالای دست

زور ۱۲

مخور غم به صیدی که ناکرده | که سختی بود هر چه ناخورده

ذخیره ۱۲

بدشواری آید گهر سوی سنگ | زسنگش تو آسان کی آری بچنگ

پاره ۱۲

همه چیز گیرد هنر سخت سخت | بسختی برون آید از راه سخت

گهر سفت نتوان بآسودگی | بود نقره محتاج پالودگی

کسی گو برد بر تر و خشک رنج | زماهی درم یابد از گاو گنج

خم نقره خواهی و زرینه طشت | زخاک عراقت نباید گذشت

زری تا دهستان و خوارزم و خجند | لویدی نه بینی بجز لورکند

نام شهری ۱۲ — دیگ سر گشاده ۱۲ — واو مجهول ۱۲

بخاری و گیلی و خزری و کرد | بنان پاره هستند هر چار خرد

نروید گیاهی ز مازندران | که صد نوک تژ و پنبه بینی دران

زما ژندران ناید الا دو چیز | یکی دیو مردم دگر دیو نیز
عراق دل افروز بادا ارجمند | که آوازهٔ فضل زو شد بلند
هر آن گل که او تازه دارد نفس | عرق ریز او در عراق ست و بس
تو نیز آن که ای پیک علوی نژاد | گه گرد جهان برنگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن | عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری | سکندر خود آید بجوهر خری
جهانداری آید خریدار تو | بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها | نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ | دهد کشتی در بیک پاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش | دری می ستان گوهری میفروش
میانجی چنان کن برای صلوب | که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش | دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جای گیر | سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحتگری — زبان برگشادم بدرِّ دری (نام زبان ۱۲)

نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ (مجمع ۱۲) — مگر در سخن نو کنم نامهٔ

دران حیرت آبادِ بی یاوران (طریقه ۱۲) — زدم قرعه بر نام نام آوران

هر آیینه کز خاطرش تافتم — خیالِ سکندر درو یافتم

ببین سرسری سوی آن شهریار — که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر — ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوانِ دستورِ او — بحکمت نوشتند منشورِ او

گروهی ز پاکی و دین پروری — پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند — درختی برومند خواهم نشاند

نخستین درِ پادشاهی زنم (ای سلطنت و پیغمبرے و حکمت ۱۲) — دم از کارِ کشورگشائی زنم

ز حکمت برآریم انگه سخن — کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری گویم انگه درش — که خوانده خدا نیز پیغمبرش

ازان روز کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری

سه در ساختم هر دری کانِ گنج ... جداگانه بر هر دری برده رنج

(بضم هم میتواند شد ۱۲)

بآن هر سه دریا باین هر سه در ... کنم دامن عالم از گنج پر

طرازِ نوانگیز بزم اندجهان ... که خواهد ز هر کشوری نورهان

(نقش ۱۲)

دریغ آیدم کین نگارین نورد ... بود در سفینه گرفتارِ گرد

(جامه ۱۲)

درِ دولتی کو گزین دستکار ... بدیوار او برنشانم نگار

(نقش ۱۲)

پرندی چنین پرده دارش کنم ... زگردِ زمین رستگارش کنم

باین نامهٔ نامور دیرباز ... نمایم بدو نامِ او را دراز

(ممدوح ۱۲)

نشستنگهی سازمش زین سریر ... که باشد برو جاودان جای گیر

بحرفی مسجل کنم نام وی ... که باشد درین جنبش آرام وی

نه حرفیکه عالم زیادش برد ... نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطیکه چون من درین دستگاه ... رسانم سرش را بخورشید و ماه

(مراد دنیا ۱۲)

مرانیز از و پایگاهی رسد ... باندازهٔ سر کلاهی رسد

زخورشید روشن توان جست نور ... که شد سایه را سایه زین کار دور

غلیواز را با کبوتر چه کار — بباز ملک در خورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را — که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان ابد و نور باد — وزو طعنهٔ دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود — چو دشمن ز تدبیر ناوک بود

دران دایره کین سخن رانده ام — درون و برون خویش را خوانده ام

که این نامهٔ نغز نامی کند — گرامی کنش را گرامی کند

چنان برگشاید پر و بال او — که نیک اختری خیزد از فال او

نشاط اندر آید بخوانندگان — مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلان را در آرد بکار — غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینهٔ خسته را — گشایش دهد کار سربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند — خدایش بخواندن توانا کند

وگر ناامیدیش گیرد بدست — بدست آورد هر امیدی که هست

هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس | خدا داد و بر داده گردم سپاس
همایون از آن شد که این بزمگاه | همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار | در افگن بآن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جانِ اوست | سفال از زمین خاکِ ریحانِ اوست

در مدح بادشاهِ نصرة الدین گوید

علم بر کش ای آفتابِ بلند | خرامان شو ای ابرِ مشکین پرند
بنال ای دلِ رعد چون کوس شاه | بخند ای لبِ برق چون صبحگاه
ببار اے هوا قطرهٔ ناب را | بگیر ای صدف در کن آن آب را
بر آی درّ از قعر دریای خویش | بتاجِ سرِ شاه کن جای خویش
شهی کارزو مندِ معراجِ اوست | زمین بوسِ او درّة التاجِ اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز | شکوهِ سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن | جهان گیر و دشمن پراگنده کن

طرفدار مغرب بمردانگی
کنایه از پادشاه ۱۲
قدرخان مشرق بفرزانگی
نام پادشاه ترکستان مراد ممدوح ۱۲

جهان پهلوان نصرة الدین که هست
بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش و او پیش بین
بداندیش کم مهر و او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن و پنج نوبت پناه
مراد از سه وقت نقاره نواختن ۱۲

برستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آئین بود
کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کند
کلید از زر و گنج ز آهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز
چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افگند
در آن چشمه آتش آب افگند

اگر ماه نو را براتی دهد
ز نقص کمالش نجاتی دهد

گر انعام آن بر شمارد کسی
شرط ۱۲
بدان تا کند شکر نعمت بسی
سببیه ۱۲

ز شکر وی آن نعمت افزون بود
شاه ۱۲
جزای شرط است که در بیت ما قبل بود ۱۲
ولی نعمتی بیش ازین چون بود

فلک وار بر هر که بندد کمر
بر آب افگند چون زمینش سپر

کاهن آنکه در بیت سابق گفته که رسم شاهان این است که گنج از زر و کلید از آهن سازند در اینجا گوید سوای ممدوح که گنج او از آهن است یعنی آلات حرب که باعث ملک گیری است و کلید آن گنج آهن از زر ساخته یعنی زر داده آن آلات را می گشاید یعنی جهان کشائی کند و بعضی از فضلا گویند یعنی هر که جز ممدوح آهن [illegible]

[illegible]

بریزد در آشوب چون میغ او — سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر انچه او نموده گه کارزار — نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید — که از مولدش صبح صادق دمید

بجا گام زد خنگ پدر رام او — زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر دائره کو زدی ترکتاز — ز پرکار خطش گره کرد باز

بدان بقعه کو بارگی تاخته — زمین گنج قارون برانداخته

بران در که او رایت انگیخته — سر کوتوال از در آویخته

اگر دیگران کاصل شان آدمی ست — همه مردمند او همه مردمی ست

ندانم کس از مردم روشناس — کزان مردمی نیست روی سپاس

زبس ناز و نعمت کزو رانده اند — ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر برآرد ز گور — بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد — بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کانِ گوهر خراب | بآبادی افتاد زین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت | بابری چنین تازه شد چون بهشت
زهر نعمتی کایدش نو بنو | دهد بخشش خواهندگان جو بجو
بهر نیکیی چون خرد پی برد | جهان یاد و نیک از جهان کی برد
چو دریا نگویم گران سایهٔ | همانا که چون کان گرانمایهٔ
زهی بارگاهی که چون آفتاب | ز مشرق بمغرب رسانده طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت | بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب ز احسان او | بهر خانه نعمت از خوان او
بکیخسروی نامش افتاد چست | نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادی کو عنان تافته | درمنه بدامن درم یافته
ز گنجش زمین گیر بر دوخته | سمن سیم و خیری زر اندوخته
گیا گنبدانی پشیزی درو | که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند | سرش باد زان تاج فیروزمند

چو اسکندری شاه کشور کشای
چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کائنات
که هم ملک دارد هم آب حیات

همه چیز داری که آن درخورست
نداری یکی چیز کان همسرست

چو در صید شیران شمار افگنی
به تیری دو پیکر شکار افگنی

چو در جنگ فیلان کشائی کمند
دهی شاه قنوج را فیل بند

اگر شیر گور افگند وقت زور
تو شیر افگنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کیمخت چرم
که شد چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص امین اندر تو آئی بجوش
یکی نرم گردن دگر سفته گوش

بعذر از تو بدخواه جان می برد
بدین عهد رایت جهان می برد

چو برگشت گرد از جهان روزگار
ز شش پادشه ماندشش یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر
ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آیینهٔ گوهری

(بهمه) همان خاتم لعل بر دوخته
(ای انگشتری که بر آن لعل ثبت بود ۱۲ — صفت ۱۲)

بدینگونه شش چیز در حرف تست
جزین نیز بینم ترا شش خصال

یکی آنکه از گنج آراسته
دوم مردمی کردن بیقیاس

سوم دل بشفقت برآراستن
چهارم علم بر ثریا زدن
(مراد رفعت وشان ۱۲)

همان پنجم از مجرم عذر خواه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن

ز تو شش جهت بیروائی مباد
(بیرونق ۱۲)

بپرداز دولت دو شاهین بکار
دو مار از برای تو توفیر گنج
(ترقی ۱۲)

نمودار تاریخ اسکندری

بمهر سلیمانی افروخته
گواه سخن نام شش حرف تست

که بادی برومند ازو داد و بال
(واو زائد ۱۲)

وهی آرزوهای ناخواسته
عوض باز ناجستن از حق شناس

ستمدیده را دادِ دل خواستن
چو خورشید لشکر به تنها زدن
(از شجاعت ۱۲)

ز روی کرم عفو کردن گناه
وفاداری از یاد نگذاشتن

وزین شش خصالت جدائی مباد
یکی در خزینه یکی در شکار

یکی مارمهره دگر مار گنج
(معروف)

۱۵ قوله بدین گونه شش حرف ... بعضی گویند نام ممدوح اخستان است درین صورت شش حرف آن واضح است و بعضی گویند اخستان ... [illegible] ... ۲۰ قوله ... [illegible] ... نصرة الدین است ... [illegible]

بیا ساقی آن جامِ یاقوت بار
ببادِ شهنشه بکامم سپار

که تا مست ازان جام باقی شوم
پرستندهٔ لعل ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسروا زیر هفت آسمان
طرفدارِ پنجم توئی بیگمان

جهان را بفرمانِ چندین بلاد
ستونِ درستِ ذات العماد

همه شب که مه طوقِ گردون کند
چراغِ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاجِ زر
بپائینِ تختِ تو بندد کمر

سپارندهٔ پادشاهی بتو
سپرد از جهان هرچه خواهی بتو

بدان داد ملکت که شاهی کنی
چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بازی کند بر پرِ پشه زور
نه پیلی نهد پای بر پشتِ مور

سپاس خداوند گیتی پناه
که بیش است زین قصه انصافِ شاه

بانصافِ شه چشم دارم یکی
که بیند درین داستان اندکی

قوله جهان را… بفرمان چندین بلاد ذات العماد
یعنی ای پادشاه بفرمان تو چندین بلاد ذات العماد
صاحب بناهای بلند … صاحب بناهای بلند
بلاد جهان از جهت فرمان تو …
… ذات العماد … قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد
… قوله طوق … گردیدن …
… قوله همه روز خورشید … سلطان انجم … خادم … آماده خدمت است ۱۲

گر افسانه بیند از کار دور
نشاید بدو گستراند نور

اگر بیند از دُرّ در موج موج
سراینده را سر در آرد باوج

درین گنج نامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کو کلید زر آرد بدست
طلسم بسی گنج دارد بدست

دگر گنج پنهان نیارد پدید
شود خرم آخر بزرین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت
چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد گهر سفتنم
سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین میکند
برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام من نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بان بزمگاه
کزو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد
بران فحلی آفاق فرخنده باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

ز چشم بد کس نیابد گزند | که پیوسته سوزد در آتش سپند

باندازهٔ آنکه نزدیک و دور | چراغ جهانتاب را هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد

نظامی چو دولت در ایوان او | شب و روز باد آفرین خوان او

مداح وثنا خوان ۱۲

گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح | بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کنم | حلال ست اگر تا بمحشر کنم

مرادمی ۱۲

جهان در بد و نیک پرورد نست | بسی نیک و بدهاش برگردن ست

ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال | خیالی شدم چون نیارم خیال

بر آنم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم

شب و روز ازین پردهٔ نیلگون | بسی بازی چابک آید برون

گر آید ز من بازیی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر

فاعل جان ۱۲

خیالی برانگیزم از پیکری — که نارد چنین هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او — که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت — که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست — سخن را نگردم بر و پای بست
پراگنده از هر دری دانهٔ — برآراستم چون صنم خانهٔ
بنا بر اساسی نهادم نخست — که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر — که نبود گزارنده را زان گزیر
دراز رنگ این نقش چینی برند — قلم بست بر مانی نقشبند
چو میکردم این داستان را بسیج — سخن راست و بود پر پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد — ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود — بهر نسختی در پراگنده بود
زهر نسخه برداشتم مایها — بر و بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی — یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم زهر نامهٔ نغز او | زهر پوست برداشتم مغز او
جهانی در جهان گنج پرداختم | وزان جمله سرجملهٔ ساختم
زهر یک زبان هر که آگه بود | زبانش زبیغاره کوته بود
وزان پرده کز راستی یافتم | سخن را سر زلف برتافتم
دگر راست خواهی سخنهای راست | نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم زو کم کنم | بکم مایه تبیش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام | درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهان گرد بود | بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید | که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی | نگهداشت آئین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست | نداد از دگر رسمها از دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد | بروم اندرون سکهٔ زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست | طلاهای زر بر سر نقره بست

خرد نامها را از لفظ دری — بیونان زبان کرد کسوت گری

همان نوبت پاس در صبح و شام — ز نوبت که او بر آورد نام

بآئینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شورش زنگ را — ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودای هند و ز صفرای روس — فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آئینه چینیان رای او — سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش فرس راند بر بیست سال — بشاهنشهی بر دهل زد دوال

دگر ره که بر بیست افزود هفت — به پیغمبری رخت بر بست و رفت

از آن روز کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز شد — چو دولت در آفاق فیروز شد

بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشی گرد پرگار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم — برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم

هم او داد زیور سمرقند را | سمرقندنی کابخشان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری | کز انسان کند شهر کم دیگری

در و بند اول که دربند یافت | بشرط خرد زان خردمند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست | بناگاه اصل منش بن غار اوست

همان سد یاجوج زو شد بلند | که بست آن چنان کوه بر کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد | که نتوان ازین بیش از و یاد کرد

چو عزم آمد آن پیکر پاک را | که بخشش کند گوهر خاک را

صلیبی خطی در جهان بر کشید | ازان پیش کاید صلیبی پدید

بران چار گوشه خط اطلسی | برانگیخت اندازهٔ هندسی

یکی نوبتی چار حد بر فراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی یکی میخ او

طنابی ازین سو بمشرق کشید | طنابی دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه | کرا بود دیگر چنین بارگاه

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد ‌‌ — بر رشته زدن رسته‌ها ساز کرد

ز فرسنگ و از میل و از مرحله ‌‌ — بدستی زمین را نکردی یله

مساحت گران داشت اندازه گیر ‌‌ — بران شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا شده ‌‌ — مقادیر منزل هویدا شده

بخشکی بهر جا که زد بارگاه ‌‌ — ز منزل بمنزل بپیمود راه

دگر راه بر روی دریاش بود ‌‌ — طریق مساحت مهیاش بود

یکی را بلنگرگه خویش ماند ‌‌ — دگر را بقدر رسن پیش راند

میان دو کشتی رسن بسته بود ‌‌ — دو کشتی بهم باز پیوسته بود

گه آنرا گه این را رسن باختی ‌‌ — خط این کزینسان رسن تاختی

دگر باره این بسته را پای داد ‌‌ — شتابنده را در سکون جای داد

بدینگونه مساح منزل شناس ‌‌ — ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهانرا که از غم براحت کشید ‌‌ — بدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چندست و تا کجاست ‌‌ — ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید — بدان منزل از ما که داند رسید

بهر مرز و بومی که او راند رخش — ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه چارها کرد در کوه و دشت — چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو نامدار — بکار آمد اینست کامد بکار

جز این هرچه در خارش آرد قلم — سبک سنگی آرد از و بیش و کم

چو نظم گزارش بود راه گیر — غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاریست — همه کار من خود غلط کاریست

ولی هرچه نا باورش یافتم — ز تمکین او روی برتافتم

گزارش چنین کردمش در ضمیر — که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف — عنان سخن را کشد در گزاف

وگر بی شگفتی گزاری سخن — ندارد نوی نامهاے کهن

سخن را باندازه دار پاس — که باور توان کردنش در قیاس

سخنگو چو گوهر برآرد فروغ — چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست
(نزماننده)

نظامی سبک باش یاران شدند | تو ماندی بغم غمگساران شدند
(ای محذوف ۱۲ — ترک تعلق کن ۱۲)

سکندر زشه هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می به تنها در بنظرف جوی | حریفان پیشینه را بازجوی

گر آیند حاضر میت نوش باد | وگرنه زیادت فراموش باد
(اے یاد ۱۲ — ای می ۱۲)

بیا ساقی از خم دهقان پیر | مئی در قدح ریز چون شهد و شیر
(مرشد ۱۲)

ترغیب سامعین بسوی داستان تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان بچینی پرند
(حجره ۱۲)

زجعد بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکش زخواب
(موی مرغوله ۱۲ — پیچ ۱۲)

لب غنچه را کایدش بوی شیر | بکام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ | بقمری خبر ده که سبز است شاخ
(شاخ سرو ۱۲)

---

۱۵ قوله دروغی که مانند باشد آه این پنج بیت در اعتذار از دروغ در کلام و اندرز تحرز از افراط آن یعنی هرچند این مبالغه باید که بعقل نزدیک باشد ولی مبالغه هم لطف شعر و نما پس توسعا از جمله اولی ۱۲ در بعضی دروغی که باشد بمانند راست و هر دو نسخه صحیح است حاصل بیت آنست که دروغی [illegible]

۱۶ نظامی [illegible]

یکی مژده بر سوی بلبل براز | که مهدِ گل آمد به بستان فراز
زسیمای سبزه فروشوی گرد | که روشن بشستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش | فرومال خونی بجاکی مپوش
سرِ نسترن را ز موی سفید | سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب نارون را می آلود کن | بخیری زمین را زراندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آبِ روان
بنورستگانِ چمن بازبین | مکش خط دران خطهٔ نازنین
بسرسبزی از عشق چون من کسان | سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش ست | هوای دل دوستان زان خوش ست
درختان شگفتند در طرفِ باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغِ زبان بسته آوازه ده | که پرواز پارینه را ساز ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را | برآور برقص این دلِ تنگ را
سرِ زلف معشوق را طوق ساز | برافگن بگردن خود این طوق باز

ریاحین سیراب او دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند

ازان سیمگون سکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر لب جویبار

به پیراهن برگهٔ آبگیر / زسوسن بیفگن بساط حریر

دران بزمهٔ خسروانی خرام / درافگن مئی خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای / کز ایشان یکی را نه بینی بجای

چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و شادمند / به بستان شدم زیر سرو بلند

زبوی گل و سایهٔ سرو بن / به بلبل درآمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان / زچهره گل از خنده شکر فشان

رخی چون گل و برگ گل آورده خی / بمن داد جامی پر از سرخ می

که بر یاد شاه جهان نوش کن / جزین هرچه داری فراموش کن

نشستم همی با جهان دیدگان — ز دم داستانِ پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز — که پالوده ام از چشمهٔ خون مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست — چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم — در و نکتهای نو انداختم

سوِ مخزن آوردم اول بسیچ — که سستی نکردم در آن کار هیچ

وزو چرب و شیرین بر انگیختم — بشیرین و خسرو در آمیختم

وز انجا سراپرده بیرون زدم — درِ عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم — سوِ هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساطِ سخن گستری — زنم کوسِ اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگِ او — برافروزم اکلیل و اورنگِ او

بسی دورهائیکه بگذشت پیش — کنم زنده از آبِ حیوانِ خویش

سکندر که راهِ معانی گرفت — پی چشمهٔ زندگانی گرفت

نگر دید گز راه فرخندگی — شود زنده از چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست — کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین[۱] زد مثل شاهِ گویندگان — که یابندگانند جویندگان

نظامی[۲] چو می با سکندر خوری — ادب را نگهدار تا برخوری

چو همخوان[۳] خضری درین طرف جوی — بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

(کناره ۱۲)
بیا ساقی آن آبحیوان بیار — بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد — بمیراث خوارِ سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقتِ ولادتِ سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی — چنین داد نظمِ سخن را نوی (تازگی ۱۲)

که از جملهٔ تاجداران روم — جوان دولتی بود زان مرز و بوم

(بادشاهان ۱۲)
شهی نامور نام او فیلقوس — پذیرای فرمانِ او روم و روس (پذیرنده ۱۲)

بیونان زمین بود ماوای او — بمقدونیه خاص تر جای او

(ابن عیص، ابن اسحاق)
نوآیین ترین شاهِ آفاق بود — نیازادهٔ عیص اسحاق بود

[۱] قوله چنین زد آه شاه گویندگان عبارت از خاتم النبیین ست و مصرعهٔ دوم ترجمهٔ قول آن سرور من طلب شیئاً وجد وجد ۱۲

[۲] قوله نظامی آه این بیت در عذر کلام ساقی ست که نسبت زندگی سکندر باب حیوان محض خود کرده ۱۲

[۳] قوله چو همخوان آه مراد از ظرف جوی داستان سکندرست و [illegible] ... آنکه خضر همراه سکندر بود ... طلب آب حیوان ... بدین کار ... ۱۲

چنان دادگر بود کز دادِ خویش ❊ دُمِ گرگ را بسته برپای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد ❊ که دارا بدان داوری رشک برد

سبق جست بر روی شمشیر و تاج ❊ فرستاد کس تا فرستد خراج (حکومت ۱۲)

شهِ روم را بود رای درست ❊ رضا جست با او خصومت نجست (فیلقوس ۱۲)

کسی را که دولت کند یاوری ❊ که یارد که با او کند داوری (کدامیه ۱۲ — تواند ۱۲)

فرستاد چندان باو گنج و مال ❊ کزو دور شد مالشِ بدسگال (رنج ۱۲)

بدان خرج خشنود شد شاهِ روم ❊ ز سوزنده آتش نگهداشت موم (فیلقوس)

چو عونِ فتحِ سکندر درآمد بکار ❊ دگرگونه شد گردشِ روزگار (دارا ۱۲)

نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت ❊ سنان از سرِ سنگِ خارا گذاشت (مراد جاهای استوار ۱۲)

درین داستان داوریها بسی ست ❊ مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی ست (روایات ۱۲)

چنین آمد از هوشیارانِ روم ❊ که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

بآبستنی روز بیچاره گشت ❊ ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افگنی ❊ برو سخت شد دردِ آبستنی (نزدیک ۱۲ — درد زه)

له قوله بآبستنی روز یعنی [illegible] منسوب روزیکه آبستن بوده باشد [illegible] زادن [illegible] × مجاز ۱۲ در ایام آبستن یعنی حامله [illegible] پس ایام بود [illegible] یعنی [illegible]

له قوله چو تنگ آمدش [illegible] دکان فارسی [illegible] حمل ست ۱۲

بویرانه بار بنهاد و مرد — غم طفل میخورد و جان می سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا — کدامین دده خورد خواهد ترا

وزینش خبر نه که پروردگار — چگونه ورا پرورد در کنار

چه گنجینها زیر بارش کشد — چه اقبالها در کنارش کشد

چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند — کس بیکسانش بجائی رساند

که ملک جهان را بفرهنگ و رای — شد از قاف تا قاف کشور کشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت — شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر — ببالین او طفلی آورده سر

زبی شیری انگشت خود می مکید — بمادر بر انگشت خود میگزید

بفرمود تا چاکران تاختند — بکار زن مرده پرداختند

زخاک ره آن طفل را برگرفت — فرو ماند از آن روز بازی شگفت

ببرد و بپرورد و بنواختش — پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذر پرست — بدارا کند نسل او پای بست

زتاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامهٔ مرد ایزدشناس

دران هر دو گفتار چستی نبود | گزاف (بیهوده ۱۲) سخن را درستی نبود

درست آن شده گفتهٔ هر دیار | که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها (شفق علیه ۱۲) چون عیاری نداشت | سخنگو بران اعتباری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاصِ ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه نوعروس

بدیدن همایون ببالا بلند | بابرو کمانکش بگیسو کمند

چو سرو یکه پیدا کند در چمن | زگیسو بنفشه زعارض سمن

جمالی چو در نیمروز آفتاب | کرشمه کنان نرگسِ نیمخواب

سرِ زلف پیچان (دوپهر ۱۲) چو مارِ سیاه | وزو مشکبو گشته مشکوی شاه

برآن ماهروشه چنان مهربان | که جز یادِ او نامدش بر زبان

بمهرش شبی شاه در بر گرفت | زخرمای شه نخل بن برگرفت

شد از ابر نیسان صدف باردار | پدیدار (بار ۱۲) شد لولوِ شاهوار

لغ قوله سرِ زلف پیچان چو مارِ سیاه [illegible]

لغ قوله برآن ماهروشه [illegible]

[illegible] لفظ مهربان [illegible] والله اعلم بالصواب ۱۲

چو نه مه برآمد بآن بستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک باز جستند راز

بسی بر سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند نور | کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری | زحل در ترازو ببازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای | چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن پور ازو | چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفال چنین | برافروخت باغ از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند | سکندر ملک نام او ساختند

دراحکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داد خواهد کلید

ازان فرخی مرد اختر شناس | خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروز بخت | در گنج بگشاد و بر شد به تخت

بشادی گرائید زاندوه و رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن مه مشکبوی | می و مشک میریخت بطرف جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو | خرامنده شد چون خرامان تذرو

زگهواره بر مرکب آورد پای | شد از چنبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه وز جعبه تیر | گهی کاغذش بد هدف گه حریر

چو شد رسته ترکار شمشیر کرد | ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت | پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت | بمن ده که بر یادم آمد بهشت

مگر زان می آباد گشتی شوم | وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی | که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش بیاری بود | کند کاری از مرد کاری بود

جهان میگذارد بخوشخوارگی | باندازه دارد تنک بارگی

نه بذلی که طوفان برآرد ز مال | نه صرفه که سختی در آرد بحال

همه سختی از بستگی لازم است | چو در بشکنی خانه پرهیزم است

چنان زی کزان زیستن سالیان | ترا سود و کس را نباشد زیان

گزارندهٔ درج دهقان نورد | گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت | شد ایمن که شائسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر | ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ زافروختن

لقوماجس آنکو خردمند بود | ارسطوی دانا ش فرزند بود

بآموزگاری باو رنج برد ‌ ‌ ‌ در آموختش آنچه نتوان شمرد

ادبهای (تعلیم۱۲) شاهی هنرهای نغز ‌ ‌ ‌ که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کو بود در قیاس ‌ ‌ ق ‌ ‌ وزو گرد (زور۱۲) و اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را ‌ ‌ ‌ چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هرچه در پرده بود ‌ ‌ ‌ کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه سال شهزادهٔ تیز هوش ‌ ‌ ‌ بجز علم را ره ندادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی ‌ ‌ ‌ سخنهای باریک دریافتی (ای شنیدی۱۲)

ارسطو که همدرس (هم سبق۱۲) شهزاده بود ‌ ‌ ‌ بخدمتگری دل باو داده بود

هر آنچه از پدر مایه اندوختی ‌ ‌ ‌ گزارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای ‌ ‌ ‌ ملکزاده را دید برگنج پای

به تعلیم او بیشتر برد رنج ‌ ‌ ‌ که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش ‌ ‌ ‌ در و بست عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود ‌ ‌ ‌ نگین سخن مهرگیرنده (سرنامه۱۲) بود

بشهزاده بسپرد فرزند را | به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر در آری بچرخ بلند | زمکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری | جهان زیر نقش نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج | فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور کشائی کنی | جهان در جهان بادشائی کنی
بیاد آری این درس تعلیم را | پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من | بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج | که دستور دانا به از تاج و گنج
ترا دولت (وزارت ۱۲) او را هنر یاور ست | هنرمند با دولتی در خورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام | بدولت خدائی بر آورد نام
همان دولتی کار جمندی (صاحب ۱۲) گرفت | ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر | ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست | پذیرفتگاری بران عهد بست

(وزیر ۱۲ — gloss above «دستور»)

قوله بر آفاق ... کشور کشائی یعنی بادشاهی
جهان در جهان یعنی بسیار
نظر بر نداری ... کنایه از فیض و مهربانی باشد
حق پیوند ... از نسبت فرزندی من
آن را فراموش نسازی

که شاهی چو بر من کند شغل راست | وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او | نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود | بران عهد شاه استواری نمود
جو اُستاد دانست کان طفل خرد | بخواهد ز گردن کشان گوی برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید | که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار | بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب از دائره نام تست | شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه ناغالبی در قیاس | زغالب ترا از خویشتن می هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر | شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو بر وقت آن حرف بنگاشتی (گرفت ۱۲) | ز پیروزی خود خبر داشتی
بدینگونه می‌زیست با رای و هوش | ز هر دانش آورد دیگی بجوش
هم او همت زیرک اندیش داشت | هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد | بدین آگهی بخت بیدار کرد

(حاشیه) قوله نتابم سر [illegible] ۱۲ قوله [illegible] ۱۲ [illegible] قوله وگر زانکه ناغالبی [illegible] غالب نیستی بحساب [illegible] وخائف باش ۱۲

هنر پیشه فرزند استاد او | که همدرس او بود و همزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان | دل مرزبان هم بد و مهربان

نکردی یکی مرغ بر بام زن | که ارسطو نبودی بر و رای زن

نجستی ز تدبیر او دوری | بهر کار ازو خواست دستوری (اجازت ۱۲)

چو پرکار چرخ از بر کوه و دشت | بدین دائره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد (بمرد ۱۲) | بشاهنشه (سکندر ۱۲) نوجهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او | رهائی بچنگ آور از چنگ او

درختیست شش پهلو و چار میخ | تنی چند را بسته بر چار میخ

یکایک ورقهای ما زین درخت | بزیر او فتد چون وزد باد سخت

دو در دارد این باغ آراسته (آمدن و رفتن ۱۲) | در و بند (کواڑ ۱۲) از هر دو برخاسته

در آ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر

مقیمی نه بینی درین باغ کس | تماشا کند هر یکی یک نفس

ل قوله نکردی یکی مرغ بر بام زن یعنی آه بر زن بام ای موقوف کباب بود حکیم ثانی فرماید شاد باش ای عندلیب که زیبد صفت مرغ بریان طوطی گویا بود در آب زن ۱۲ ج و میتواند که مخفف کباب زن بود و مراد ازین بیت آنست که در امور سهل نیز بی مشورت ارسطو کاری نکرد ۱۲ منه

ل قوله درختی است شش پهلو الی آخره [illegible] نظر بجهات سته و چار میخ [illegible] عناصر اربعه [illegible] ۱۲

دد و دو هر دم از نو بری می رسد | یکی می رود دیگری می رسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد | بخود کامگی سپی چه باید فشرد
چار و ناچار ۱۲ — خودغرضی ۱۲ — استوار کرد ۱۲
درین چارسو هیچ هنگامه نیست | که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از دام او | بده وام او و رستی از دام او

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگری | حق خویش منجواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش | بیفگندشان نعل و پالان به پیش
چو از دام داری خر آزاد شد | بر آسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بخاکی شده گردناک | بده دام و بیرون جه از گرد و خاک
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش | ز گردن زنان بر نیاری خروش
بیا ساقی از خود رهائیم ده | ز رخشنده می روشنائیم ده
مئی کو ز محنت رهائی دهد | بآزردگان مومیائی دهد

ف: ... دو دو ... ہنگامہ ... خودکامہ ... ۱۲
ت: ... برزالدین ... تعلق ... ۱۲
ب: تو نیز ای بخاکی ... عبارت از تعلقات جسم کثیف ... دام او ... ۱۲

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد تر از وبدست
درست زر اندو درامی شکست

تصرف دران سکه نگذاشتم
گزان سیم و زر زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من
نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم به بدخواهی اندر کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی

رہ من همه زهر نوشیدن ست
هنر جستن و عیب پوشیدن ست

بران ره که خود رانمودم نخست
قدم داشتم تا باخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را
که بر تابد آسیب وآزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار
گزین ره نگردم سرانجام کار

گر ای نقش گر ارش پذیر
که نقش ازگزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم
بملک جهان نقش برزد چو موم

دباغت چنان دادم الخ دباغت بالکسر پاک کردن پوست ۱۲ آزرم بازای منقوطه مفتوح برای زده دوازده معنی دارد اول بزرگی دوم طاقت سوم نام دختر خسرو پرویز چهارم غم پنجم عدل ششم رحمت هفتم نگهداشت هشتم خشم نظامی فرماید دباغت چنان دادم الخ آزرم درهم

زبهر مردمان سلطان ... حسین ... بازهم ... ۱۲

فی ... حرف گیری ... ۱۲

... لطف و تعریف ... ۱۲

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت | بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود | نمود انچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه برجای داشت | عملهای پیشینه برپای داشت
بدارا همان گنج و زر می سپرد | بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس | نشد کس دران شغل با او شموس
که بود از پدر دولت انگیزتر | بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازور بازوی او | نسنجید کس در ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را | گره بر زدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخ کمان ساختی | بهر گشتنی تیر انداختی
بنخچیر گه شیر کردی شکار | ز گور و گوزنش نبودی شمار
ربود از دلیران توانا تری | سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب | یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته | سواد حبش بر ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش — جهان از بون دید در دست خویش

همش هوش دل بود هم زور دست — بدین هر دو بر تخت شاهی نشست

بهر کار کو جست نام آوری — دران کار گردش فلک یاوری

همه روم ازان سرو نو خاسته — بریحان سرسبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانهٔ — رسیده بهر کشور افسانهٔ

گهی راز با انجمن مینهاد — گه از راز انجم گره می گشاد

بانبوه مے با جوانان گرفت — بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشهٔ آدمی

بآزردن کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج — نجُست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم بر گرفت — ز بی مایگان هم درم بر گرفت

عمارت همیکرد و زر می فشاند — همه خار میکند و گل می نشاند

بهر ناحیه نایبی بر گماشت — بهر جایگه سروری را گذاشت

قوله دران کار گردش الخ یعنی گردش فلک او را یاوری میکرد

قوله ازو بسته ای از وی در هر خانهٔ نقشی ساخته بود

قوله ز دیوان دهقان الی آخره یعنی قلم گرفتن کنایه از معاف کردن محصولات

قوله عمارت همیکرد

قوله بهر ناحیه

بهر گوشه نام داغش رسید — بمصر و حبش بوی باغش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش — یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به که دارد دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر

بهر آن کار کاقبال را در خورست — باهن چو آهن بزر چون زرست

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم — زدی داستان کای خوشا شاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر — بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان — جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه — ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه و محمود و نوشیروان — که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند — که از جمله دور گیران شدند

شه ما که بدخواه را کرد خرد — برای وزیر از جهان گوی برد

مرادت ترا گر بود پای سست — تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سر ملک شوریده مغز

چو باشه کند چشم بد بازئی
کند دیو با فتنه انبازئی

جهان داد خواه است و شه دستگیر
زداور نباشد جهان را گزیر

جهان را به صاحب جهان نور باد
وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای
به من ده که دارم غم جانگزای

که چون من بآن شربت آرم نشاط
غم چند را در نوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان
بخفتن درآمد سگ پاسبان

خروس غنوده فروکوفت بال
دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم
بجوهر کشی خاطر آراستم

طلبگار گوهر که کانی کند
به پیوند امید جانی کند

(نسـ بامید یاقوت)

بخونابه لعلی که آرد بچنگ
ستیزه کند با دل خاره سنگ

قوله چو باشه کند ... [illegible]

قوله چو صبح ... صبح کاذب ... [illegible]

چه پنداری ای مرد آسان نیوش / که آسان پر از در توان کرد گوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارندهٔ پیکر این پرند / گزارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را بر افروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآئین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره و دلربای / کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کی / گهی گنج میریخت بر رود و نی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که هستی ستمدیدهٔ دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت / که سودا درآمد در آن کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه | ازان بیش کاندر بیابان گیاه
همه کوسه و پیر کودک سرشت | بخوبی روند ارچه هستند زشت
نه رویی که پیدا کند شرم شان | نه بر هیچکس مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گزای | ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری دگر شهریار | وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم | گدازند ازان کوره آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراگنده ایم | دگر حکم شه راست ما بنده ایم
شهِ دادگر داورِ دین پناه | چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس | نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند | وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروزرای | به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن | هلاکِ چنان اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه | که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام تو | برآید بهر داستانی نام تو
دگر دشمنان را در آری بخاک | شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون | ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترگ و تیغ | فروزنده برقش برآمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای | دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری | پذیرا شدندش بفرمان بری
بفرمود شه کز لب رود نیل | کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بفرمانش زنگی شتابان شدند | دو اسپه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت | بکین خواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان گشت در چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته | شد آزرمها پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ | زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره آمد برون از کمین | فرو اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ چالشگران | شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز | بوحشی بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان | گریزنده شد دیو زآوازشان
بجائی گرفتند جای نبرد | که گرمی ز مردم بر آورد گرد
زمینی ز گوگردنی آب تر | هوائی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب | نه مهری برو گرم جز آفتاب
ز تنین بغور آمده غارها | درو فتنه را رونق بازارها
در انجای غولان وطن ساختند | چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو کوهه فرو برد گاو زمین | برون جست شیر سیاه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون دلیر | بر آمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد | جهان زیور روشنائی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس | بیاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره در آمد بستابندگی | بر آسود خلق از شتابندگی

بیکجای هم روم وهم زنگبار | فروماند رومی وزنگی زکار
بیا ساقی آن می که رومی وشست | بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این بی محابا پلنگ | چو رومی وزنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور | که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میرود | که آمد یکی دیو ده میرود
بمعیار این چارسو رهروی | نسنجد دو جو تا ندزدد دو جوی
قراضه قراضه ربایند تخت | ربایند ازو چونکه گردد درست
بجو می ستانند ز دهقان پیر | بمن میفروشند بدیوان میر
زمین رخت این همرهان دور باد | زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی | دورویی ببین یکزبانی مجوی
دو سوراخ این روبه حیله ساز | یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو گرد دم هنگام جوش
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت
ز تاریخ دهقان چنین بازگفت

که چون شاه چین زین ابرش نهاد
فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره (آفتاب ۱۲) بیرون جهاند
ستاره ز کف مهره بیرون نشاند

جهان از دلیران لشکرشکن
کشیده چو انجم بسی انجمن

ز آیینهٔ پیل و زنگ شتر
صدف را شبه رسته بر جای در

ز پویه (رفتار ۱۲) که پی بر زمین می فشرد
در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برآراست لشکر بر آئین روم
چو آرایش (رسم کیانی ۱۲) نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بس مهربان
زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست
به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده دمش طوطیان را بدام
سخن پروری طوطیا نوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب
ربوده ز نیوشندگان را شکیب

[illegible]

ندیم سکندر به بیگاه و گاه ‌‌ ‌ محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری ‌ ‌ ‌ بر خویش خواندش بنام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ ‌ ‌ ‌ شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه ‌ ‌ ‌ مگر بشنود باز گردد ز راه

بزنگی زبان رهنمونی کند ‌ ‌ ‌ که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گلچهره چون سرو بن ‌ ‌ ‌ ز رومی بزنگی رساند آن سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت ‌ ‌ ‌ روان کرد رایت به نیروی بخت

جوان دولت و تیز گردنکش ست ‌ ‌ ‌ گه خشم سوزنده چون آتش ست

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ‌ ‌ ‌ بدوزد سر مور بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید ‌ ‌ ‌ بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب ‌ ‌ ‌ که ننشیند آنگه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن ‌ ‌ ‌ مبارک نشد کین از و خواستن

جهانش که در صلح و جنگ آزمود ‌ ‌ ‌ ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن — بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی در آمد بجوش — بر آورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را — کشند و برند از تنش هوش را
ربودند آن دیو ساران ز جای — چو کَه برگ را مهرهٔ کهربای
بریدند در طشت زرین سرش — بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد — بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانیکه بودند با او براه — شدند آب در دیدهٔ نزدیک شاه
نمودند کان روی خوب چهر — چه بد دید ازان زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ — چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته — ز خون چنان نگینه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی — که دیدند زان گونه خونخوارگی
سیاهان بران کار زندان سفید — ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود — که آن لحظه میرد که خندان بود

سکندر به آهستگی یک دو روز | گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون بر زد از کوه دود | بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

بر آویخت هندوی چرخ از کمر | بهاروونی شه جرسهای زر

جلاجل زنان گفت هاروون شاه | که شه تاجور باد و دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن | یتاقی بنوبت نگهداشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب | برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بغرید کوس از در شهریار | جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

تبیره بغریدن آمد چو ابر | بغرید هر سو چو بانگ هژبر

درآمد بشورش دم گاو دم | بجنگ آزدن طاس و رویینه خم

تبیره زن از خارش چرم خام | لبیسه در افگند شب را بکام

ترازوی پولادسنجان به میل | ز کفه بکفه همی راند سیل

سنان سر خشت خفتان شگاف | برون رفت از فلک پشت ناف

زقار و زره و ناچخ و بید برگ | قواره قواره شده درع و ترگ

زهرّای حمله زهرّای تیغ / شده آب خون در دل تند میغ

چو لشکر به لشکر در آورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر در آویختند / بسی خون بناوردگه ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گور پی برکشیده پلنگ

خرابی در آورد زنگی بروم / ز هر بوم افغان بر آورد بوم

که رومی بترسید از آن پیش خورد / که با طوطیا نوشش زنگی چه کرد

در افگند خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آن چنان بازیی / ز رومی نیامد عنان تازیی

بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

به لشکر توان کردن این کارزار / به تنها چه برخیزد از یک سوار

جرأت ۱۲

... بیان افغان بر آوردن ... پیش خورد ... خون خام ... والله اعلم ۱۲

زخونِ خوردنِ طوطیا نوش گرد — همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر کس آئینِ ترس آشکار — نیاید ز ترسندگان هیچکار

چو بد دل شد این لشکرِ جنگجوی — بیار آب و دست از دلیری بشوی

همان زنگیان چیره دستی کنند — چو پیلانِ آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست — گران زنگیان را درآید شکست

بر انداز رائے که یارے دهد — ازین وحشتم رستگاری دهد

نسخه براندیش

جهاندیده دستورِ فریادرس — گشاد از سرِ کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمونِ تو باد — ظفر یار و دشمن زبونِ تو باد

جهان داور آفرینش پناه — پناه تو بادای جهانگیر شاه

بهر جا که رو آری از کوه و دشت — بهی بادت از چرخ فیروزگشت

سیاهان که مارانِ مردم زنند — نه مردم هماناکه آهرمنند

اگر رومی اندیشد از جنگِ زنگ — عجب نیست کاین باهیبت آهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی — ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم خواهیم زین سنگدلان | نخوانندمان عاقلان عاقلان

وگر جای خالی کنیم از نبرد | ز گیتی برآرند یکباره گرد

بلی گر ز ما داشتندی هراس | میانجی بر ایشان نهادی سپاس

میانجی چه باشد که بس بیهشند | وگر راست خواهی میانجی کشند

یکی چاره باید برانداختن | بتزویر مردم خوری ساختن

گرفتن ستنے چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن ترا خامش و خشمناک | درانداختن زنگیان را بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد | به مطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن این را بشوی | بپز تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت | نهد لقمه آن را کند خاک خفت

(باورچی ۱۲) بجوشد سر گوسپند سیاه | تهی ز استخوان آورد نزد شاه (پارهٔ گوشت ۱۲)

شه آن چرم ناپخته نیم خام | بدرد بخاید بحرص تمام

بگوید که مغزش بیارند نیز | گزین نغز تر کس نخورد است چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست | که خوردی چنین داردم تندرست
اسیران رومی نپروردمی | همه زنگیِ خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر | که هست آدمی خوارهٔ زو بتر
بدین ترس بگذارد این کینِ گرم | که آهن بآهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم | بر آن چیره دستان شکست آوریم
بگرگی ز گرگان توانیم رست | که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیرانِ روم | نمایند چالش در آن مرز و بوم
کمی برگذرگاهِ زنگ آورند | تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیرانِ فرمان پذیر | گرفتند از آن زنگیِ چند اسیر
بنوبتگهِ شاه بردندشان | بسرهنگِ نوبت سپردندشان
در آورد شان نوبتی دار شاه | قفائی ز خون سرخ و روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر | که آرد گوزنِ گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه | ببرند سر چون یکی پاره کوه

به مطبخ سپردند گین را اسیر | بساز انچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی گفت راز | که چون ساخته باید این برگ و ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای | فرو مانده عاجز دران رسم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند | بساط خورش درمیان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند | برو لقمهای سر گوسپند

شه از هم دریدآن خورش را بزور | چو شیری که او بردرد چرم گور

بیابستگی خورد و جنباند سر | که خوردی ندیدم بدینسان دگر

چو زنگی بخوردن چنان دلکش ست | کباب دگر خوردنم ناخوش ست

همه ساق زنگی خورم با شراب | کزین خوش نمک تر نیابم کباب

برغم سیاهان شه پیلبند | مزور همی خورد زان گوسفند

چو ترسندهٔ اژدها کردشان | چو ماران بصحرا رها کردشان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ | خبر باز دادند زان روز تنگ

که آن اژدها خوی مردم خصال | نهنگیست کاورد برما زوال

چنان میخورد زنگی خام را | که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد به بند | خورد چون سر لفچهٔ گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس | که از پرنیان سر برون زد پلاس
فروپژمرید آتش انگیزشان | زگرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس | درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آواز تیز | چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم | شد از آسمان زهرهٔ گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش | درآورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طنبک زخم ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان دران دار و گیر | برآورد از نای ترکی نفیر
زمین لرزهٔ مقرعه در دماغ | زده آتشین مقرعه چون چراغ
روا روزنان تیر پولادسای | در اندام شیران چو پولادخای

پلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره برخاستند / دگرگونه صفها برآراستند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گراز دو رنگ

سم بادپایان پولاد نعل / ز خون دلیران زمین کرده لعل

ز ترنگ کمانهای بازوشکن / بسی خلق را برده از خویشتن

درفشیدن تیغ آئینه تاب / درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند / زمین در کمان آسمان در کمند

(ای بسته کمند ۱۲)

بقلب اندر اسکندر فیلقوس / جناحی برآراسته چون عروس

ز پیش سپه زنگی قیرگون / جناحی برآورد چون بی ستون

صف زنده پیلان بیکجا گروه / چو گرد دگر بوده کمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق / ز خرطوم تا دم در آهن غریق

جداگانه بر هر یکی تخت عاج / برو زنگیی بر سر از مشک تاج

له قوله برآمیخته لشکر روم و زنگ آه خوک زیبا رو لاغر می باشد لهذا لشکر جنگ خود را بدان تشبیه داده ۱۲

له قوله ز ترنگ بمعنی آواز کشیدن کمان و رسیدن گرز ۱۲

له قوله پیلان ...

چو آواز بر پیلِ سرکش زدی / زدی آتش از خود بر آتش زدی

ز بس پیل کامد بجالش برون / شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده رَوان کرده بر پیل بند / بهر گوشهٔ کرده صد پیل بند

چو آئین پیکار شد ساخته / منشها شد از مهر پرداخته

ستمگر سیاهی ز راجه بنام / ز لشکرگهِ زنگ بگشاد گام

درآمد چو پیل استخوانی بدست / گزو پیل را استخوان می شکست

سیه ماری افسونگر گی درو / سر آماسی از سر بزرگی درو

دهانی فراخ و سیه چون لوید / گزو چشم بیننده گشتی سفید

خمی از خم آهن برانگیخته / بخمها سکاهن برو ریخته

برو سینهٔ همچو پولاد بر بس / حدیث تنومندی آن خود مپرس

علم دیدهٔ برچه بر سرش / ق نمی گشت یکموی زان پیکریش

گر انجا بود طاس سرنگون / دو دیده برو همچو دو طاس خون

بسی خویشتن را بزنگی ستود / که سوزان تر از آتشم زیر دود

---

۱ قوله پیاده روان کرده … در بعضی نسخ پیاده … در بازی … بیدق … دیگر پیل پیاده … حرف بی … پیلبند … نظر انجا … لغت … رابرای … دیگر … و در بعضی نسخ پیاده روان

سیم … لفظ سر … رابر سر فلانی …

۲ قوله درآمد چو پیل استخوانی بدست … پیل بپای تازی … و نام سلاحی باشد از اسلحهٔ جنگ ۱۲

۳ قوله دهانی آه … دو واو مکسور و یای مجهول دیگر … ۱۲

زراچه منم پیل پولادخای | که بر پشت پیلان کشم پیلپای
چو در معرکه برکشم تیغ تیز | بکوهه کنم کوه را اسنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر هزبر | بروسیل بارم چو بارنده ابر
چو در پیلپائی قدح می کنم | بیک پیلپا پیل راپی کنم
فرس بفگند جوشن نیل را | رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر | زپولاد دارم سلاح دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا | چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردن کشی | نه زآبی هراسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان به تیغ | خورم گرده گردنان بیدریغ
بهر دم کشی اژدها پیکرم | نه مردم کشم بلکه مردم خورم
ستیزنده را دارم آزرم سست | خراز زیر پالان برآید درست
مرا از کسی در جهان شرم نیست | ستیزه بسی هست و آزرم نیست
چو من زنگی انگه که خندان بود | سیه شیری الماس دندان بود

قوله چو در پیلپائی آه بهترین تیغ است ... قوله چو گردن برآرم آه هر سه یای معروف است اول مصدری و باقی ... قوله درم پهلو آه ... قوله خراز زیر پالان ...

بگفت این و برزد برابرو شکنج | چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست | بران آتش افگند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید گوش | چو پروانه کایدش خون بجوش
در آمد بدو زنگی جنگ سود | بیک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی در آمد به جنگ | فلک هم در آورد پایش بسنگ
دگر رومی رفت چون تندباد | که تا چشم برهم نهد سر نهاد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه | سبکتر شده چون خرامنده ماه
چنین تا بهفتاد از هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را | چو از کورهٔ آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون | نیامد بناورد او کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای | ز پیکار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج | بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

۱۰ قوله بآتش کشی [illegible] گوش مالیدن سزا دادن و [illegible] مالیدن [illegible] آماده [illegible]

۱۱ قوله در آمد بدو [illegible] جنگ سود [illegible]

[illegible] واو عطف در بیان [illegible] وجنگ [illegible] خلاصه از نسخ مطبوعه ۱۲

۱۳ قوله دگر هیچکس را [illegible] نیاز در اصل بمعنی احتیاج است و گاهی بمجاز بمعنی آرزو [illegible] و اینجا همین مراد است [illegible] زمانی بمیم و یای [illegible] و زبانی بیای موحده اول بمعنی زمان [illegible] واذک [illegible] بمعنی [illegible] هر دو صحیح بود ۱۲

زده بر میان گوهر آگین کمر — در آورده پولاد هندی بسر

به تن بر یکی آسمان گون زره — چو مرغول زنگی گره در گره

یمانی یکی تیغ زهر آب جوش — حمائل فروهشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طغماچیان — نجم چون کمان گوشهٔ چاچیان

لحافی برافگنده بر پشت بور — درآمد بزین آن شه پیل زور

عنان تگاور بدولت سپرد — نمود آن قوی دست دستبرد

بکبک دری چون درآید عقاب — چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیزتر خسرو پیلتن — به تندی درآمد بر آن اهرمن

بزد بانگ وی که ای زاغ پیر — عقاب جوان آمد آرام گیر

اگر برتابی عنان راز راه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه روا زانی که از تیغ تیز — درین حرب گه گرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم — مسلسل تر از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آئینه زنگ — من آئینه ام کز من افتاد زنگ

قوله زده بر میان آه کمر عبارت است از بند کمر اعم از آنکه ابریشمی بود یا چرمی یا از ریسمان در هر صورت پادشاهان جواهر در آن مرصع کنند برای زینت در بزم و در جنگ برای شجاعت [illegible]

قوله یمانی آه [illegible] منسوب به یمن و تیغ کرده زهر آب جوش [illegible] حمائل فروهشته [illegible] شمشیر را مانند [illegible]

قوله کمندی آه [illegible]

[illegible] جوانان [illegible]

قوله فتد زنگ آه [illegible] من آئینه ام [illegible]

سپیدی برد رومی از چشم درد | برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر سخت | بیا موزمت من ببازوی سخت

گر آئی زجائی نگهدار جای | وگرنه سپارم سرت زیر پای

من آن روم سالار تازی حشم | که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زنده پیل | زند پیلبان جامه در خم نیل

چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ | بزنگه رود هوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد | بر آورد بازو عنان برگشاد

برو حمله برد چون پیل مست | یکی حربه شیرپیکر بدست

زسختی که زد بر سرش گرز را | بر افتاد تب لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد سخت | ستد جان از آن آهنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پاؤ دست | زسر تا قدم خورد و درهم شکست

چو کار زراچه ز راحت برید | یکی محنت دیگر آمد پدید

سیاهی بکردار نخلی بلند | هراسان ازو دیده نخلبند

بجنبش درآمد چو تند اژدها | برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه | بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه مار دید | نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن نخلبن | که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی از نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگیی رفت سوی مصاف | زبان برگشاد و بدشتی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ | نبارد مگر اژدها و نهنگ

سیه گوله و گرد بازو منم | گران کوه را هم ترازو منم

زتن برکنم گردن پیل را | بدم درکشم چشمهٔ نیل را

هرآنکس که جانش بآهن گرم | بسی جامها درکش آهن نرم

جهانجوی چون دیدکان یاوه گوی | زخونش ناف خود را کند نافه بوی

بزد تیغ بر گردن افراختش | دران یاوه گفتنش سر انداختش

ازان سهمگین تر سیاهِ قوی
عنان ریز اندر چالشِ خسروی

چنان زد برو تیغِ زنگار خورد
که زنگی ز مرکب در آمد بگرد

سیاهی دگر زین براد هم نهاد
بزخمِ دگر دیده بر هم نهاد

دگر تا شب از نامداران زنگ
نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح دمساز گشت
شبانگه بآزرمگه باز گشت

چو گلنارگون کسوتِ آفتاب
کبودی گرفت از خمِ نیلِ ناب

نگهبانِ این مار پیکر درفش
زر اندود بر پرنیانی بنفش

رقیبانِ لشکر بآئینِ پاس
نگهبان تراز مردِ انجم شناس

یزک داری از دیده نگذاشتند
یتاقی که رسم است میداشتند

سحرگه که آمد به نیک اختری
گلِ سرخ بر طاقِ نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه
برآراست بر حربِ دشمن سپاه

روان کرد رخشِ عنان تاب را
برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب اندرون پای خود را فشرد
بهر پهلوان پهلوی را سپرد

چپ و راست آهن حصار — فرو برد چون کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش — بهر گوشه گشته شمشیر کش

حبش بر یمین بربری بر یسار — بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ — جرس دار زنگی بجنباند زنگ

درآمد بغریدن ابر سیاه — ز ماهی تف تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو — کز آن هول دیوانه شد مغز دیو

گره در گلوها فروبست گرد — ز بیخوابی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز — میانجی همی جست راه گریز

ز گرز گران سنگ چالشگران — زمین را همی سوده شد استخوان

ز بس شورش کوس و روئینه طاس — بگردون گردان درآمد هراس

ز خرمهره مغز پرداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته

ز روئین دژ کوس تندر خروش — بدژهای روئین درافتاد جوش

ز نای دمنده بر آهنگ دول — گمان گرد کامد سرافیل صور

زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ — زهر غار بر شد غباری چو میغ

زمنقار پولادِ پران خدنگ — گره بسته خون در دلِ خاره سنگ

کمانِ کش ابرو و مژگانِ تیر — زپستانِ جوشن بر آورد شیر

کمندِ گره داده پیچ پیچ — بجز گردِ گردن نمیگشت هیچ

چو هندوی بازی گرِ گرم خیز — معلق زنان هندیِ تیغ تیز

زموزونیِ ضربهای سنان — برقص آمده اسپ زیرِ عنان

بزنبورهٔ تیز زنبور نیش — شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین خسته از خونِ انجیدگان — هوا بسته از آه رنجیدگان

بر آراسته قلب شاه از نبرد — چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگیِ سخت کوش — بر آورد چون زنگے وسی خروش

کفیده دل و بر لب آورد کف — دهن باز کرده چو پشتِ کشف

چو از هر دو سو گشت قلب استوار — زهر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی — هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک
که این نازنین بود و آن هولناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد
که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم
درین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن
بخود باید این رزم را ساختن

برون شد دگرباره چون آفتاب
که آرد بخونریزی شب شتاب

تنی چند را زان سیاه درشت
بیک زخم شمشیر چون سگ بکشت

کسی کانچنان دیده بنیاد او
تهی کرد پهلو ز فولاد او

سپهدار رومی چو بی جنگ ماند
تگاور سوی لشکر زنگ راند

پلنگ گر که او بود سالار زنگ
بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام
کجا جان برد چون درآمد بدام

سلاح ملک وار ترتیب کرد
بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از گرگدن
مکلل بزر آستین تا بدن

یکی خود پولاد آئینه فام
نهاد از بر فرق چون سیم خام

---

۵ قوله برون شد دگرباره چون آفتاب یعنی بیان طلوع صبح و برآمدن روز و رفتن شب

۱۲ قوله تهی کرد پهلو یعنی پهلو تهی کردن معنی کناره کردن و دوری

۱۵ قوله تگاور سوی لشکر زنگ راند

۱۶ قوله بیاران خود گفت کین صید خام

دراخشان یکی تیغ چون چشم گور
پلارک درو رفته چون پای مور

بر آهیخت آمد بران تند شیر
نشاید شدن سوی شیران دلیر

بشته گفت کای صید شیر آزمای
شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم
درین رزمگه جنگ شیران کنیم

به بینیم کز ما بلندی کراست
درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگیِ خام کار
بجوشید خون در دلِ شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد
ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف
مزن بیهده پیشِ مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندان مزن
هراسان شو از سایهٔ خویشتن

بترس ار چه شیری ز شیر افگنان
دلیری مکن با دلیر افگنان

تنی را که نتوانی از جای برد
بپرخاش او پی چه باید فشرد

به پهلوی شیر افگنی دست کش
که داری بشیر افگنی دست خوش

بتاراجِ خود ترکتازی کنی
که گنجشک باشی و بازی کنی

بیا تا بگردیم میدان خوش ست — به بینیم کز ما که سختی کش ست

گرفته مزن بر حریف افگنی — گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه — بچالش در آمد چو ابر سیاه

فرو هشت بر ترک شه تیغ را — ببرق آفتی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه زان زشت روی — چو تیغ از تنش سر برآورد موی

به تندی یکی تیغ زد بر تنش — نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند — یکی زخم کاری نینداختند

بدین گونه تا شب در آمد بسر — نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه — بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون رها کردنی ست — بمیعاد فردا وفا کردنی ست

سیه کار شب چون شود رخت سوز — برون آتش آید ز گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار — که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه — ترا نیز چون صبح بینم پگاه

له قوله گرفته بوزن فرشته طعنه و سرزنش ۱۲ ب و گرفته مزن ای لاف مزن ۱۲ ک

عه قوله فرو هشت آویختن و رها کردن و آویختن ۱۲ ترک بفتح تای فوقانی و سکون رای مهمله و کاف فارسی زده کلاه خود چکیم

عه قوله بروز جنگ ... در زبان گویند

در بعض نسخ ... وده ... داعل ... والا ... ح ... دارد ... سکندر ... کرده ... تشنگی ... در بعض نسخ بجای این عبارت ...

عه قوله آشفته شد شاه آشفته بمعنی پراکنده ... ۱۲ دیگر ... یعنی بسبب ... سکندر ... ۱۲

بگفت این و از حجره گه بازگشت	باین داستان شاه دمساز گشت
به مهلت ز شب عذرخواه آمدند	زمیندان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی از خم دوشینه می	که ماندست باقی ز کاوس و کی
بده تا طبیعت سیاوش شود	چو نوشد دمی چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب	برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس	چو شطرنجی از عاج واز آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ	شده سینه باز یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ	کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون	فرو ریخت از دیده دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق	یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد	بدخواه بر چشم بدکار کرد

برآراست بازارِ ناورد را / برانگیخت ز آبِ روان گرد را

فراگندی از گورِ چشمِ حریر / بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

یکی درع رخشندهٔ چشمه‌دار / که در چشم آید یکی چشمه‌وار

سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش / بآب جگر یافته پرورش

حمائل یکی تیغِ هندی چو آب / بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب

کلاهی ز پولاد چینی بر سرش / که گوهر برشک آمد از گوهرش

برآویخته ناچخی زهردار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار

نشست از برِ بارهٔ کوه‌وش / بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد موکب بمیعادگاه / بدیده که دشمن کی آید براه

نیامد پلنگر که پژمرده بود / باندیشه لنگر فرو برده بود

دگر زنگیی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست

بیک ناچخِ شه که بروی رسید / ز زنگی رگِ زندگانی برید

دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه / کز و چشم بینندگان شد ستوه

همان خورد کان نار آتش دگر ‏ ‏ ‏ چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زنگی دیوسار ‏ ‏ ‏ به پیچش در آمد چو پیچنده مار

برو نیز شه تا بچخ راند زود ‏ ‏ ‏ بزخمی بر آورد زو نیز دود

سیاهی دگر زان ستمگارتر ‏ ‏ ‏ بحرب آمد از شیر خونخوارتر

همان شربت یار پیشینه خورد ‏ ‏ ‏ زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر ‏ ‏ ‏ که ترسیده بودند زان تند شیر

عنان راند خسرو سوی خیل زنگ ‏ ‏ ‏ برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگر چو دید آنچنان دستبرد ‏ ‏ ‏ شد اندیشش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ور نی جنیبت جهاند ‏ ‏ ‏ سوی حرب گه کام ناکام راند

عنان بر شه افگند چالش کنان ‏ ‏ ‏ بصد خواریش بخت مالش کنان

بسی زخمها زد به نیروی بخت ‏ ‏ ‏ نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیر زهره بران پیل زور ‏ ‏ ‏ بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از نخست ‏ ‏ ‏ نیت کرد بر کامگاری درست

طریدی بناورد زنگی نمود / که بر نقطه پرگار تنگی نمود

بیچاره لشکری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درخش

چنان زد بر و ناچخ نه گره / که هم کالبد سفته شد هم زره

بیک باد شد کشته خصم خرد / فرو ماند لشکر پلنگر نبرد

بفرمود شه از بر بارگی / که لشکر بجنبد بیکبارگی

سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز با هم در آمیختند

ز بیم چکاچاک آهن و تیر / کفن گشت در زیر جوشن حریر

ز نگار زنگ درخشنده تیغ / ز ماهی و قهار آورد میغ

تنوره ز تفسیدن آفتاب / بسوزندگی چو تنوری بتاب

ز جوشیدن سر بسر سام تیز / جهان کرده از روشنائی گریز

ز بس زنگی گشته بر خاک راه / زمین گشته بر آسمان روسیاه

عقیق از شبه آتش افروخته / شبه گشت ز آتش همه سوخته

سبک شد شبه گشت گوهر گران / چنین ست خود رسم گوهر گران

اسیر سمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سفید

سراسیمگی در منش تاخته — ز رخت خرد خانه پرداخته

ز دل دادن چاوشان دلیر — دلاور شده گور بر جنگ شیر

یکی گفت هوی و دگر گفت هان — برآورد سرهای هوی از جهان

ستیزنده لشکر چو از حد گذشت — زمانه یکی را ورق در نوشت

قوی دست را فتح شد رهنمون — بزنهار خواهی درآمد زبون

دران تاختن لشکر رومیان — بزنگی کشی بسته هر سو میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست — ببازار زنگی درآمد شکست

چو زنگی درآمد بزنگانه رود — ز شهر و در رومی برآمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ — فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک نیر زرین درفش — ز سیفور بر تن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ — بگردن در افسار ها پالهنگ

کسی را که زیر علم ساختند / بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند / دگر ماند جز خورد دگر کس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور

خزنده کو بار مردم کشد / گهی شیم کشد گه بریشم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند

به بخشود بر سختی کار شان / ز شمشیر خود داد زنهار شان

شه آن وحشیان را که بود از حبش / نفرمود کشتن دران کشمکش

بفرمود تا داغ شان بر کشند / حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان کرد زان گرم داغ / کز آتش فروزنده گردد چراغ

زبس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بجز گوهرین جام و زرین عمود / بخروار گوهر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی چرم قنطارها کرد پر

له قوله کسی را که زیر علم آه در عامه نسخ یافته‌اند وظاهرا قافیه صحیح نمود و در شرح مطبوع بخشی کرکس بجای خورد کرکس واقع ست وبهر دو تقدیر مراد از مردگان که غذای کرکس باشند ۱۲

له قوله گروهی که آه پیله بیضه مانند که کرم آن را تنیده باشد و بعضی بمعنی کرم مذکور نیز گفته اند و جز آن [illegible] عبارت از ابریشم در شته

له قوله خزنده آه [illegible] جال [illegible]

له قوله بفرمود [illegible] ۱۲

ز کافور چون سیم صحرا ستوه ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان گنجینه کش همان تازی اسپان طاوس وش

نسب برده یونانی و بربری سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار همان فرش زرّافهٔ آبدار

همه روی صحرا پر از خواسته بگنجینهٔ گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج زنگ بر آسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت دران کشتگان بنگریست بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلائق دران دار و گیر چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم ناروا ست گر از خود خطا بینم اینهم خطا ست

فلک را سر انداختن شد سرشت نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چه دود از تهِ لاجوردی نقاب سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خرند همه جامهٔ لاجوردی زنند

درین پردهٔ کج سرودی مگوی درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته | بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور | ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن | چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دل را ابد خوش کنم | بدوزخ درش طلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت | که در سایهٔ او توان برد رخت
گه از میوه آرایش خوان دهد | گه از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین | ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان | بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار | برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سر سبز شد شاخ خشک | بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس خوابناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک

قوله از آن می الخ طلق نوعی از دوا که در هندی ابرک گویند و آن از حرارت آتش ضرر رسیدن نمی دهد یعنی شرابی ده که مرا چون طلق [illegible] از عذاب دوزخ باشد ۱۲

قوله برومند باد آن الخ واو در برومند زائد است چنانچه در تنومند ای چنین درخت میوه دار باد که در سایهٔ او مردم اسباب را نهند و آرام یابند ۱۲

قوله [illegible] بمیوه رسیده الخ متعلق است بقول خواجه بهاری چنین یعنی [illegible] بمیوه رسیده است خوب که بمیوه [illegible] رونق شود ۱۲

قوله چو شد بارور [illegible] یعنی درخت میوه دار نو نهال [illegible] چون بار آورد [illegible] ۱۲

گشادم من از قفل گنجینه بند	به صحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکران هاتف سبزپوش	که خواند سراینده او را سروش
بآواز پوشیدگان گفت خیز	گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید	سکندر زکجا رخش در زین کشید
گزارندهٔ داستان دری	چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی گشت با شاه جفت	چو گلنار خندید و چون گل شگفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه	توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای خنگ	بیاقوت می ریگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد	زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته	که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه	درآمد بزین شاه گیتی پناه
روا رو زنان نای زرین زدند	سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل	بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

دراینده هر سو درای شتر ‌‌ ز بانگِ تهی مغز را کرده پر
دهانِ جلاجل بهرای زر ‌‌ ز شور جرس گوشها کرده کر
بموکب روان لشکر از هر کنار ‌‌ نه چندانکه داند کس او را شمار
جهاندار در موکبِ خاصِ خویش ‌‌ خرامنده بر کبکِ قاصِ خویش
چو بختی زمین زانطرف در نوشت ‌‌ ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد ‌‌ مقرنس شده گنبد لاجورد
به صحرا غنیمت بر آورد کوه ‌‌ ز گوهر کشیدن هیونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشتِ پیل ‌‌ به صد جای پل بست بر رود نیل
به مصر آمد و مصریان را نواخت ‌‌ بآئینِ خود کارِ آن شهر ساخت
بدین فرخی شاه فیروزمند ‌‌ برافراخته چترِ چرخ بلند
وز انجا برون شد بدریا کنار ‌‌ پذیرفته یک چند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم برکشید ‌‌ دران منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان دران مرز و بوم ‌‌ عمارت بسی کرد بر رسم روم

قوله درآینده هر سو درای آه در آئیدن آواز کردن و گفتن و درآینده گوینده و آواز کننده ۱۲۵ ب و درای بمعنی جرس از همین ماخوذ است و در مصرعه دوم زبانگ تهی بیک وحدت خان آرزو گفته نیز اکه تهی صفت بانگ نیست و تهی مغز اضافت مقلوب ۱۲ [illegible]

[illegible]

بر آبادیِ راه مے برد رنج | بران ریگ چون ریگ میریخت گنج
بروزی که بود اتفاق اوفتاد | مهندس بباید اساسی نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار | بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت | همش جای بازار و هم جای کشت
به اسکندر آن شهر چون شد تمام | هم اسکندریه اش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را | که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست | که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم | جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موم چون رغبتش خواستی | بکردی ازو هرچه میخواستی
از انجا بیونان در آمد ز راه | که پوشیده گردون ز گرد سپاه
بزرگان روم آفرین خوان شدند | بران گوهری گوهر افشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند | که دیدند ازو هرچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند بال | که آمد چنان بازیی در خیال

مخالف شکن شاه فیروز بخت
بفیروز فالی درآمد به تخت

ز فیروزی دولت کامگار
نشاط نو انگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ
بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاد دهر
بهر گنجدانی فرستاد بهر

دگر بهره از بهر دارا نهاد
نه از بهر بیم و مدارا نهاد

گزید از غنیمت طرائف بسی
کز انسان نه بیند طرائف کسی

چو نوبت به بخشش دارا رسید
شتر بار زر تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای
که آیین آن خدمت آرد بجای

گرانمایه‌هایی که باشد غریب
ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب

برون از طبقهای زرین خشک
به صندوق عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از نسیم نگداخته
یکی خانه کافور ناساخته

ز عود گره بارها بسته تنگ
که هر پاره زو بود و صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهر نگار
نمطهای زرافسر آبدار

---

۱ قوله ز گنجی که او را فرستاد دهر مراد از گنجی ازان بجایست که دران گنج نگاه بارند که نقد دران زیاده بود از قبیل زر و نقره پس مراد ازان گنج خانه بود حاصل معنی بیت آنست که بر گنجی از گنج غنیمت سکندر بهره و بخشش رسید آن کنایه است ازانکه سکندر بهر بادشاه بطریق تحفه چیزی فرستاد کذا فی الشرح

۲ قوله گزید از غنیمت طرائف [illegible]

کنیزان چابک غلامان چست | بهنگام خدمتگری تندرست

همان تختهای مکلل ز عاج | بگوهر برآمود با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پا و دست | ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز گوش بریده شتر بارها | ز سرهای پرکاه خروارها

ز پیلان پیکار صد ژنده پیل | گه رزم جوشنده چون رود نیل

بدانسان گرانمایهای سره | فرستاد با قاصد یکسره

چو آمد فرستاده را هر سه گنج | بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا از نزل چنان | حسد را بر او تیزتر شد عنان

پذیرفت گنجینه بی قیاس | پذیرفته را نامد از وی سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد | در کین پوشیده را باز کرد

فرستادن پاسخ سرسری | نپوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او | نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت و جاه خویش | بنودش سر کین بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترکتازی نمود | که رومی به زنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند | باین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد | همه رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند | به تند اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی | بنوبت درش افگند هر کسی
بده ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی مردان می است
میی کوست حلوای هر غم کشی | ندیده بجز آفتاب آتشی

گزارش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن به فیروزی خود

جهان بینم از میل جوینده پر | یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی را درین روزگار | که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر | گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
به مشغولی نغمهٔ این سرود | شوم فارغ از شغل دریا و رود

سله قوله ز هر کشوری الخ و چیرگی یای مصدری است و یای چیره هنگام الحاق یای مصدری بهاء مبدل شده چیره یعنی غالب ۱۲ برهان سله قوله در طعنه الخ یعنی طعنه که سابق بر بی جرأتی رومیان بود موقوف شد و آنکه بعضی فضلا نوشته که سابق بر فیلقوس طعنه میزدند که جرأت ندارد و دارا و خراج میگرفت آن موقوف شد و این خطاست چرا که سکندر نیز خراج بدارا فرستاده چنانکه در حکایت سابق گذشت ۱۲ سله قوله میی کو الخ [illegible]

چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ | ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران و مست | که دادن توان آن ترنجش بدست
دگرباره از دست این دوستان | گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغِ دلکش کنم | بدو خاطرِ خویش را خوش کنم
گزارشگرِ کارگاه سخن | چنین گوید از موبدانِ کهن
که چون شاه روم از شبیخونِ زنگ | برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش و خواب را | روان کرد برکف میِ ناب را
به نوروز بنشست و می نوش کرد | سرودِ سرایندگان گوش کرد
نبودی ز نشه دور تا وقتِ خواب | مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت | وزان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز | بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفانِ دهر | جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام | میِ خام ریزنده چون خونِ خام

مغنی سراینده بربانگ رود | بنوروزی شه نوآئین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش | همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن به عمر ابد جام را | گرو گیر کن باده خام را
نشاطی از ارغوانی بده | طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست | به رود و به می شاد باید نشست
چو تدبیر شمشیر کردی تمام | برآرای مجلس بترکیب جام
جهان گیر در سایهٔ تاج و تخت | نگیرد جهان بر تو اینکار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر | چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست | بدولت در آویز کان هم تراست
شه از نصرت مصر و آراج زنگ | بچهره در آورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت | حساب خراج خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام | نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از نخست | همان داده را نیز ازو باز جست

گرو کن: بعمر ابد ... تقدیر نسخه متن معنی آنست که پیاله شراب را بعمر ابد گرو کن [illegible] ... و عمر ابد حاصل [illegible] ... علم ۱۲

[illegible] ... ۱۲

از انجا که زور جوانیش بود　　تمنای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد　　بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند　　بدیگر درختان رساند گزند

بنخچیر شد شاه یک روز کش　　هم او خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افگنان دشتها در نوشت　　همی کرد نخچیر بر کوه و دشت

فلک وار می شد سری پرشکوه　　گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار　　که بود از بسی گونه بروی شکار

دو کبک دری دیده بر خاره سنگ　　بآئین کبکان جنگی بجنگ

گه این مغز آنرا بمنقار خست　　گه آن بال این را بناخن شکست

دران معرکه راند شه بارگی　　همی کرد در هر دو نظارگی

زسختی که کبکان در آویختند　　زنظارهٔ شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند زان شهریار　　که در مغز مرغان چه بود آن نقار

یکی را نشان کرد بر نام خویش　　بران بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد
بران فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور دران داوری
زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامگار
که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آنچنان حال را
دلیل ظفر یافت آن فال را

خرامنده[۱] کبک ظفر یافته
پرید از بر کبک سر تافته

سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد
عقابی در آمد سرش[۲] باز کرد

چو بشکست[۳] کبک دری ان عقاب
ملک نیز بشکست و نامد بتاب

زپرواز پیروزی خویشتن
نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد
بدارا برش کامگاری دهد

ولیکن دران دولت کامگار
نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خاره کوه
مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرندگان زو به آواز خویش
خبر باز جستند از راز خویش

صدائی شنیدند از کوه سخت
بدانسان که بودی نمود از بخت

---

۱ قوله خرامنده کبک ای خرامیدن کبک در راه رفتن بناز و تکلف و زیبائی ۱۲ ب سرتافته یعنی شکست خورده ۱۲

۲ قوله سرش باز کرد ای جدا کرد و لطف ایراد لفظ باز در مقام ذکر عقاب پوشیده نیست ۱۲ عقاب بضم پرنده ایست که بدان شکار کنند ۱۲ ک

۳ قوله چو بشکست [illegible]

بفرمود شه تا یکی هوشمند | خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان پرورش خون بود | سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسندهٔ نغز فال | که چون می نماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست | بدارای دولت در آرد شکست

صدائی بر آورد کوه از نهفت | همان نکته کو گفته بد باز گفت

از ان فال فرخ دل خسروی | چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف باز گشت | سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن | چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند اندازهٔ کار خویش | ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه | بگردون گردان رسانم کلاه

گزید ربا خوارگان چون دهم | بخود بر چنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج | کز و کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست | چو تیغم بود تاج آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من | نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل ست | که رایم قوی لشکرم یکدل ست

سپه را که فیروزمندی رسد | زیاران یکدل بلندی رسد

دو دل یک شود بشکند کوه را | پراگندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت | که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن | بجز به دهی آشکارا شدن

شما زیرکان از سر یاوری | چه گوئید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا | نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار | دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر ست | وزین هردو آمیزش گوهر ست

چراغ جهان گوهر شاه باد | رخ شاه روشن تر از ماه باد

توئی آنکه نیروی بینش به تست | برومندئ آفرینش به تست

بهر جا که باشی خداوند باش | زتخمی که کاری برومند باش

بکامِ تو بادا سپهرِ بلند — ز چشمِ بد انت مبادا گزند

نشستِ تو بر گاه فرخنده باد — سرانِ جهان پیشِ تو بنده باد

چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای — بگویم چون بخت شد رهنمای

چنانست رخصت برای صواب — که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد — برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دستِ تو یک تیغ برداشتن — ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند — زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش — گر آید بتو خونش آید بجوش

تو زو بیش در لشکر آراستن — خراج از زبونانِ توان خواستن

شبیخونِ تو تا بیابانِ زنگ — تماشای او تا شبستانِ تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست — فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیرگیری و او جام گیر — تو بر سر نشینی و او بر سریر

تو با داد و او هست بیدادگر — تو میزانِ زور او ترازوی زر

تو بیداری او بیخودی میکند | تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان بد که از جمله شهر و سپاه | ز نیکان ندارد کسی نیک خواه

به بینی که روزی هم آزار او | کسادی در آرد به بازار او

نوازشگری های پدر رام تو | بر آرد بهفتم فلک نام تو

ز حق دشمنی چند باطل ستیز | نگر تا کند باطل از حق گریز

کمر بند و بیداری بخت بین | کلهداری کن سر تخت شین

نباید که بندد ترا این خیال | که دولت بملک ست و نصرت بمال

سری کردن مردم از مردمیست | وگرنه همه آدمی آدمی ست

نه هر آدمی سرفرازی کند | سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر ازانست شاه | که مهمان نوازست در صیدگاه

جهان خوش مرانست کارش بدست | بزنجیر و قفلش کنی پای بست

ز عیش خوش آنگه نشانش دهی | گزینش ستانی بدانش دهی

جوانمرد پیوسته با کس بود | کس آنرا نباشد که ناکس بود

بآنکس که او را خمیرست خام — همه کس دهد نان گندم بوام

مروت تو داری و مردی ترست — بد اندیش را گنج با اژدهاست

گر او تندر آمد تو هستی درخش — گر او گنجدان شد توئی گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود — بکین خواستن نرم شمشیر بود

تو آن شیرگیری که در وقت جنگ — ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگ سیاهان زنگی سرشت — که بودند چون دیو دژخیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند — بجز سر چه در پایت انداختند

چو زان سیلها برگذشتی چو کوه — ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را پی کند — ز آهو بره عاجزی کی کند

هژبر ژیان کی شود صید گور — سیه مار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخجیر سازی کند — بفروجگان دستبازی کند

دگر کاختران نیک خواه تواند — همه خاکیان خاک راه تواند

نمودار گیتی کشائی ترست — خلل خصم را مومیائی ترست

ن بزرگی چنگال بازی کند

قوله بآنکس که او را ... است آه ... علت ... صاحب ... وانکس ... ۱۲ قوله دژخیم ... ۱۲ ... زشت خوی ... ۱۲

بچندین نشانهای فیروزمند | بداندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد | تو داری دران داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی | تو غالب تری گر سخن بر رسی
پلنگر که لشکرکش زنگ بود | بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم | دران فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نموش بفال | درین هم توان بود فیروز حال
شه از نصرت آئینه نمایان خویش | حساب جهانگیری آورد پیش
بهرجا که شمشیر و ساغر گرفت | به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کآورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیاور بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ | ز قندیل او بر فروزد چراغ

آئینه ساختن حکیمان برای اسکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد | همه مردرا نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم و بنیادها | ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری برزند | به نیک اختری فالِ اختر زند
بهنگام سختی شود ناامید | کز ابرِ سیه بارد آبِ سپید
در چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور به ابروی خویش | در آئینهٔ فتح بین روی خویش
گزارندهٔ نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهانرا کلید | ز شمشیرش آئینه آمد پدید
عروس جهانرا که شد جلوه ساز | بآن روشن آئینه آمد نیاز
نبود آئینه پیش ازو ساخته | بتدبیرِ او گشت پرداخته
نخستین عمل کائینه ساختند | زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض برنخاست | درو پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کاهن درآمد بکار
پذیرنده شد گوهرش زانگار

چو پرداخت رسام آهنگرش
به صیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکری را بدانسان که هست
درو دیده رسام پیکر پرست

بهر شکل میساختندش نخست
نمی آمد از وی خیالی درست

به پهنا شدی چهره را پهن ساز
درازیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی خیال
مسدس نشان دور دادی ز حال

چو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه ز هر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه زاهن تیره مغز
برافروخت شاه آین نمود ار نغز

تمیزار دران آینه گری
بدست آری آئین اسکندری

چو آن گرد رو آهن سخت پشت
بنرمی در آمد ز خوی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه
ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد | یکی بوسه بر پشت آئینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای | دهد بوسه آئینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آئینه فام | بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آئین شوم | بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست | که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیوخانه است و هم غولراه
جهان وام خویش از تو یکسر برد | بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود | شود سیل وانگه بدریا شود
بیا تا خوریم انچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر گذر کرده گیر | همان گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک بین چون نشست

چه باید نهادن برین خاک دل ‌ ‌ ‌ اگر گنج قارون فروشد بگل

ازان[1] خشت زرین شداد عاد ‌ ‌ ‌ چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی بهست ‌ ‌ ‌ که ماند از قفای تبرزن درست

گزارش[2] کن زیور تاج و تخت ‌ ‌ ‌ چنین گفت کان شاه فیروزبخت

یکی روز فارغ دل و شادبهر ‌ ‌ ‌ بر آسوده بود از هوسهای دهر

مئی ناب در جام شاهنشهی ‌ ‌ ‌ گهی پر همی کرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او ‌ ‌ ‌ خردمند مونس خرد خویش او

بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ ‌ ‌ ‌ سخن شد بسی بر نمطهای تنگ

بهر جرعهٔ می که شه می فشاند ‌ ‌ ‌ مهندس درختی در و می نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش ‌ ‌ ‌ قدح شکر افشان و می نوش بخش

دماغ نیوشندگان سرگران ‌ ‌ ‌ ز نوش می و رود رامشگران

سرشک قدح نالهٔ ارغنون ‌ ‌ ‌ روان کرد از دیدها رود خون

زهی زخم کز زخمهٔ چون شکر ‌ ‌ ‌ شود رود خشکی بد و رود تر

[1] قوله ازان خشت زرین آه شداد بادشاهی کافر که باغ ارم از زر ساخته بجای حوران و غلمان دختران و کودکان جمیل در ان باغ نگاه داشته بود آخر کار چون خواست که بباغ در آید و کامرانی نماید در حین آمدن بباغ بفرمان الٰهی جان داده ۱۲

[2] قوله گزارش آه شاد بهر یعنی خوشدل

[illegible]

دران بزمِ آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماهِ اردی بهشت

سکندر جهان جوی فرخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده‌ٔ — سخنگوی روشندل آزادهٔ

چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آوریدش نخست — نداده خراجِ کهن باز جست

که چون بود کز گوهرین تخت و تاج — ز درگاهِ ما واگرفتی خراج

زبونی چه دیدی تو در کارِ ما — که بُردی سر از خطِ پرکارِ ما

همان رسمِ دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان برفروخت — که از آتشِ دل زبانش بسوخت

کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوشش دل مغزش آمد برنج

زبان چون بگرمی برآشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد

فروگفت لختی سخنهای سخت ... چو گوید خداوند شمشیر و تخت

گر او در خرد رای باشد بلند ... نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گر بگرمی صبوری کند ... ز دوری کُن خویش دوری کند

سخن گرچه با او زِ هاژه بود ... نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین ... زبان گوشتین ست و تیغ آهنین

نباشد بخود بر کسی مهربان ... که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

گزارنده پیری کیانی سرشت ... گزارش چنین کرد از آن سرنوشت

که وقتیکه از گوهر و تیغ و تاج ... ز یونان شدی پیش دارا خراج

در آن گوهرین گنج بن ناپدید ... بُدی خایهٔ زر خدا آفرید

منقش یکی خسروانی بساط ... که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد ... خراج کهن گشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر ... که نتوان ستد غارت از تند شیر

زمانه دگرگونه آئین نهاد ... شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد

قوله فرو گفت لختی آه در بعضی نسخ مصرع دوم که گوید واقع است و در بعضی چو گوید موافق دوم چو بمعنی چنانچه خواهد بود و مطابق اول کاف بیان سخنهای سخت باشد و مراد از خداوند شمشیر و تخت دارا بود ۱۲

قوله چه خوش گفت آه در بیان لفظ گوشتین و تیغ واو عطف است یعنی زبان از گوشت ...

سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساط دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخنگوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من

چو من پارکابی که برداشتم / ق / عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری چنان توشهٔ / رها کن مرا در چنین گوشهٔ

بر آنم میاور که عزم آورم / بهم بجنگی با تو رزم آورم

بیک سو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینهٔ گرم را

مگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم در اقصای زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردن کشان را سر انداختم

بکسی کار مغانی دهم طوق و تاج / چو زنهاریان چین فرستد خراج

ز من مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست / بدین پایه باید ز من مایه خواست

غرور جوانی بران آردت ‏ که گردن بشمشیر من خاردت

مینگیز فتنه میفروز کین ‏ خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج ‏ مکن ناسپاسی دران مال و گنج

مسوزان بخودکامی ایام را ‏ قلم درکش اندیشهٔ خام را

ز من انچه بر ناید آنرا مخواه ‏ چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد ‏ سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان ‏ شتابنده چون برق آتش فشان

فروگفت پیغامهای درشت ‏ کزو سروبن را دوتا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید ‏ یکی دورباش از جگر بر کشید

بتندی یکی داستان یاد کرد ‏ گران شد نیوشنده را روی زرد

که ای سکه را چه یارا بود ‏ که هم سکهٔ نام دارا بود

بخندید و گفت اندران زهرخند ‏ که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند ‏ که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه خود گر بود کوه قاف | که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را با جنگ عقاب | کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او | فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد | قفیزی پر از کنجد نا شمرد
در آموختش راز آن پیشکش | بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام | ز دارا پذیرفته با خود پیام
ز ره چون در آمد بر شاه روم | فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افگنده در پایه بندگی | نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد | سخن را بخیری سر آغاز کرد
که فرمان ده حاکم جان شدند | فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای | که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه | پیام درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام | پیام آور از بند بگشاد کام

متاعی که در بنگه خویش داشت | برآورد یکیک فراپیش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد | به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گو اندر آمد نخست | که تو طفل بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت | ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند | گزین بیش خواهم سپه تو راند
سکندر جهان داور هوشمند | درین فال‌ها دید فتح بلند
مثل زد که هر گو گریزد ز پیش | بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه ازان داد چوگان بمن | که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد اخترشناس | بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد | بدین گوی خواهم ازو گوی برد
چو زین گونه کرد آن گزارش گری | بکنجد در آمد در داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای | طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در و تاختند | زمین را ز کنجد بپرداختند

قوله ز چوگان و گو اندر آمد آه ای قاصد اول پیش سکندر از چوگان و گوی مسئله دارا برآورد از جانب دارا پیام رساند که طفل هستی بدین بازی گوی
قوله وگر آرزوی نبرد آه ای اگر ترا تمنای جنگ باشد درد در دل تو از بیهودگی برخاسته باشد

جوابست گفتا درین رهنمون | چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه | مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس انگه قفیزی سپندان خرد | بیاداش کنجد بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زین قیاس | سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت | به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت ازان تیرگی شاه را | که حجت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسای و آهن شگاف

چو عارض شمار سپه برگرفت | فروماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب | به نهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش | همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند | کجا او شد آن بوم را بوم خواند

بارمن درآمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا باقصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران بیگانه سم

پی شاه گر آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش | بکام دلم بر فشان چون درخش

من او را خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن اسکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی | کزین نقد عالم مبادا تهی

بعالم کسی سر برآرد بلند | که در کار عالم بود هوشمند

به بازی نه پیماید این راه را | نگه دارد از دزد بنگاه را

نیندازد آن آلت از بار خویش | کزو روزی آسان کند کار خویش

میفگن کول گرچه عار آیدت | که هنگام سرما بکار آیدت
خرے بر گریوه ز سختی بمرد | که از کاهلی جل باخود نبرد
گزارندهٔ شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل | که طوفان بدریا در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه | ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهندهٔ گفت بدخواه هست | شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند | ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب | که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن | بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد | که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که آن را شمردن توان در قیاس | کسانیکه هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز — کند چرم صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند — پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان — که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ — به تندی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس — شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران — عدد خواست از نامه نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار — برآمد دلیران صفدر سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم — بمهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او — سخن رانده و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار — کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ | که آمد بآویزشش این کار تنگ

اگر برنیاریم تیغ از نیام | بمردی زما برنیارند نام

وگر تاج بستانم از تاجور | به بیداد خود بسته باشم کمر

گیانزادگی از ملک بیرون کنم | من این رهزنی باکیان چون کنم

بترسم که آخر بااین تیرگی | بر اندیشش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه | کزو کار ما برنگردد تباه

باندیشهٔ خوب و رای صواب | پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدارهوش | چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز باد آن همایون درخت | که تاجش بلندست و نیروش سخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد | سر خصم او تا در دروازه باد

همه رای تو هست چون دین درست | درستی چه باید زما بازجست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم | بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را | همان زیرکانِ پسندیده را

که چون کینه ورزد دلِ کینه خواه | همه خار وحشت برآید ز راه

تو نیز آتش کینه را برفروز | که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سروِ نوی خصم بیدِ کهن | کجا سر کشد بید با سروِ بن

کهن باغ را وقتِ نو کردن است | نوان را حسابِ درو کردن است

بپیرای این دولتِ تازه عهد | عروسِ جهان را برآرے ز مهد

بد اندیشِ تو هست بیدادگر | بپیچد رعیت ز بیداد سر

چه باید هراسیدنت زان کسی | که دارد هم از خانه دشمن بسی

قلم در کش آئینِ بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصمِ تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افگنی پای در نه دلیر

تنوری چنین گرم در بندِ نان | ره انجام را گرم تر کن عنان

کجا شاه را پای ما را سرست | دلی کو گزین داوری برترست

تمنای شه را که بر هم زند | کرا زهره باشد که این دم زند

بران خصم شد رخصتِ رهنمون | که شه پیشدستی نیارد بخون

نگهدارد آزرم تختِ کیان | بخونریزی اول نه بندد میان

سکندر چو در حکم این داوری | ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوریِ رخصتِ آستان | به لشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردشِ روزگار | بدست آمدش طالعِ کامگار

بفالِ همایون بترتیب راه | بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروزجنگ | میان بسته بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست | بکشورگشائی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر | ز غوغای زنبور هم بیشتر

نشان بازجست از درفشِ بلند | که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود | فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش | بنجوق برزد پرندِ بنفش

صنوبر ستونی ز پنجه ارش | بخونِ جگر یافته پرورش

بر و اژدها پیکری از حریر | که بیننده را زو برآید نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه | چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه

بفر سنگها بود پیدا ز دور | عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها چنین لشکری | بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان گرد ز آشوب خود گردناک | ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گر به گون خاک تا چند چند | بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نوالیست پیچیده سر | دروگاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

ببسته برین هر دو آلوده طشت | ز خون سیاوش بسی سر گذشت

زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس | که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را بر گلو بسته راه | گلو بسته به هر دو فریاد خواه

به از پردهٔ خود حصاری کنی | بخاموشی خویشتن کاری کنی

بیا ساقی آن آتشِ توبه سوز | بآتشگهِ مغزِ من بر فروز
به مجلس فروزی دلم خوش بود | که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار سکندر با خاصانِ خویش

خردمند را خوبی از دادِ اوست | پناهِ خدا ایمن آبادِ اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست | بنزدیکِ دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بدست | که همسایهٔ کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنی | به ار داستانِ خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد | که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش | ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش | هم از بودِ خود سودِ خود برتراش
بهمانی خویش تا روز مرگ | درختی شو از خویشتن سازبرگ
چو پیله ز برگِ کسان خورد گاز (دساز) | همه تن شد انگشت و قی کرد باز

گزارنده پیرے هم از موبدان | گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته | همش تیغ در دست وهم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز بوم | که آمد برون اژدهائی ز روم

بپرخاش دارا سرافراخته | همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود | که بیداد دارا جهان سوز بود

از و بوم و کشور بیکبارگی | ستوه آمد از ستمگارگی

ز دارا پرستی منش خواسته | بمهر سکندر بیاراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت | که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشندل و رای زن | برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی به رای درست | دران داوری چارهٔ کار جست

که بدخواه را چون در آرد شکست | پل چرخ را چون کند پای بست

چه افسون در آموزد از رهنمون | که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پیروزیش دیده بود | ز پیروز جنگیش ترسیده بود

نکردش دران کار کس چاره	نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش ست	بسوز زندگی گرم چون آتش ست
سخنهای کس در نیارد بگوش	دران کار بودند یکسر خموش
بتجمه در از زنگه شاوران	سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامی که از فرو برز	تنش جوشنی بود بازوش گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود	از احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه	که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو	همان جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش	چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار	خبر داد ازان جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا بدیر	فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردن کشی	زند در هر آتش کده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد	بتخت کیان بر نشست آورد

جهان گیر داو هم نماند بجای ‏‏ سرانجام او هم در آید ز پای

مبادا که آن مرد دردی نژاد ‏‏ درین قالب افتد که هرگز مباد

به ارشاه بیخ زند نام او ‏‏ نیارد درین کشور آرام او

نباید کزو دولت آید برنج ‏‏ که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند ‏‏ بیک ردم تنها قناعت کند

فریبِ خوشش از خشم ناخوش به است ‏‏ برافشاندن آب بر آتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش ‏‏ نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد ‏‏ سکاهن باآهن کمین آورد

اگر سهم شیری بیفتد ز شیر ‏‏ حرون اشتری مغزبش آرد بزیر

بناموس باید جهان داشتن ‏‏ وز انجاست رایت برافراشتن

برون آرش از دعوی همسری ‏‏ گر این پایه یابد کند سروری

هر آن جو که بازر بود هم عیار ‏‏ بنرخ زر آرندش اندر شمار

مبا شیر درنده و سهمناک ‏‏ که از نوک خاری در آید بخاک

چو باگر شدمی گرم کینی کنی | مبین خرده گر خرده بینی کنی

بیندیش ازان پیشه نیشدار | که نمرود را گفت سرپیش دار

جهان آن کسی راست کو در نبرد | پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو با سیر خاید کباب | بفربه ترین لقمه آرد شتاب

زبیگانه گر هست فرزند زن | که هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست | نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا بر آرد گیاه بلند | سهی سرو را باشد ازوی گزند

زپند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار | بیاد آیدت پند آموزگار

سگالشگری کو نصیحت شنید | در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن هردو پالوده مغز | هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نگشت آتش گرم را | بسر کوچکی داشت آزرم را

شه از گفته رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک

گره برزد ابروی پیوسته را / گشاد از گره خشم سربسته را

درو دید چون اژدها در گوزن / نخستین که دور افتد از سنگ و زن

که در من چه نرم آهنی دیدهٔ / که پولاد او را پسندیدهٔ

نمائی بمن مردیِ اهل روم / رهِ کوره آتش برآری بموم

بکه برگ ساکن کنی باد را / هراسانی از بید پولاد را

عقابان ببازی و کبکان بجنگ / سرِ نازنینان در آید بسنگ

چه بندم کمر در مصافِ کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی

دلیری کند بر من آن نادلیر / چو گورِ گرازنده با شرزه شیر

سرش لیکن آنگه در آید ز خواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب

چو من بر سرِ خسروان افسرم / چه اندیشه باشد ز اسکندرم

بود خایهٔ مرغ سخت و گران / نه چون تیک و خایسک آهنگران

که دانست کین کودکِ خرد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال

باول قدح دردی آرد به پیش / گذارد شکوهِ من و شرم خویش

ل قوله نخستین که دور افتد آه در بین مصرع چیز وجود نیست بعضی گویند که از نظر خشم سنگ را خفیف ساخت و گران را رصین داد و بعضی میان دو وزن ثابت کرده معنی چنین گفته که نخست دیر که خارج از میزان قیاس بوده و بعضی نوشته اند که سخن فهمی را چون سنگ و فلاخن دور افکند ... و بعضی سنگ وزن الفاظ گفته اند والله اعلم ۱۲

ل۲ قوله عقابان یعنی عقابان بازی کنند و کبکان چون با هم مصاف کنند سر نازنین ... ازان سنگ می آید ... بازی عقاب و جنگ کبک ... جنگ کبک ... عقاب ... ۱۲

به خود تنگ را رهنمونی کنم — که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرقه در زهر مار — نخواهد نهنگ از وزغ زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دست زور — که کشتی برون اندازد آب شور

بشوراند آورنگ خورشید را — تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم — برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوهِ کیان پیش باید نهاد — قدم در خورِ خویش باید نهاد

سگِ کیست روباه نازورمند — که شیرِ ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا — نه خندد زمین تا نگرید هوا

تهیدست گر مایه داری کند — چو لنگیست کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز یک طفل رومی ندارم ستوه

بدستِ غلامانِ مستش دهم — بچوبِ شبانان شکستش دهم

هزبری که از سگ زبونی کند — خرِ پیر با او حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو برمخیز

پلنگی که ترسد ز روباه نیز | بسوزاد مغزش بسر سام تیز

به بیشی که فرد آمن پیل زور | سر شش چون سپارم بسیم ستور

که باشد ز بونی خراج آورے | که همسر بود با بلند افسری

نشیننده بر تختگاه کیان | منم تاج بر سر کمر بر میان

اگر آیارهٔ کرد سر گفتگو | زمن جای آبا کند جستجو

کلاه کیان هم کیان را سزد | درین خره تن رومیان کی خرد

من از تخمهٔ بهمن و پشت کی | چرا ترسم از رومی سست پی

ز روئین تن درع اسفندیار | براورنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه | بروروز روشن نگردد تباه

وگر سرکشی آرد بر پای من | سری بیند افتاده در پای من

چو دریا بجنبد جوابش دهم | ز خاکش ستانم بآبش دهم

ازان ابر عاصی چنان بزم آب | که نارد دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون روستائی بود | شکستن به از مومیائی بود

قوله پلنگی که ترسد آه و در بعضی نسخ پیر دلیری و در بعضی نسخ دلیری بجوقانی و در بعضی بر نبون چه سر سام تیر بعید است

قوله گر آیارهٔ آه در بعضی نسخ متداوله یا سگی و آن صحیح نیست چه یاره خود بمعنی قوت است الحاق یای مصدری آخرش درست نبود مگر چیز الشارحین نسخهٔ یارسگی را اختیار نموده و گفته که یوین

قوله گیان الخ ... کار یار قوت واون ... حاصل ...

قوله ... کیان ... مضاف ... از تخمه ... فارسی ... ازین خلعت سلطنت ... تن آه

قوله ... لفظ ... صفت ... روئین تن ... بود

خر از زین زر به که پالان کشد | که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند | منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز بوسیدهٔ سالخورد | ز گستاخی خسروان باز گرد
نه چابک شد این چابکی ساختن | کمندی بکوهی در انداختن
(خوب شد ۱۲)
چراغی به صحرا برافروختن | فلک را جهانداری آموختن
مکش خر باندیشهٔ خویش پای | که هر جوهری را پدیدست جای
قبا کو نه در خورد بالا بود | همانا که دزدیده کالا بود
ترا فترت پیری از جای برد | کهن گشتنت از سر رای برد
چو پیر کهن گرد آزرده پشت | زنیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه شود پای لغز | فراموش کاری در آرد بمغز
ز پیران دو چیزست بازیب و ساز | یکی در ستودان یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای | رها کن فرو کش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند | سلاح شکسته چه یاری کند

قوله نه چابک شد [illegible] کمندی بکوه در انداختن بی فایده است ۱۲

قوله فترت [illegible] ضعف [illegible] پیری [illegible] ۱۲

قوله ز پیران دو چیزست بازیب و ساز ستودان بکسر اول و فوقانی [illegible] و واو و دال و الف کشیده و نون عمارتی که بر سر مقابر سازند و بعضی گورستان را گفته اند و دال واحد است و معنی بیت آنکه از پیران دو چیز خوب و پسندیده است یکی در ستودان بودن یعنی مردن یا مجاور مقابر بودن دوم در نماز بودن ۱۲

سپه به که برنا بود زانکه پیر | میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن | که بیوقت برناورد نار بن

درخت انار بود

خروسی که بیگه نوا بر کشید | سرش زانکه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر | زبان خشک به یا گلوگاه تر

سر سبزی زبان گو بخون تر بود | به است از زبانی که بسیر بود

زبان به که او کامداری کند | چو کامش رسد کامگاری کند

زبان را نگهدار در کام خویش | نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان ترازو که شد راست نام | ازان شد که بیرون نیاید زکام

چو از کام خود گام می آید برون | بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفتنیها که باشد نهفت | بدیگر زمان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخت گوش | نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت | بگویند سخته نگویند سخت

چو زان گونه تندی بسی کرد شاه | پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزند چهر — به فرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است — به آتش در از دور دیدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را — که از کبر خالی کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور — بود تخمی افگنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار — که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا تویی — مخالف چه باشد که دارا تویی

که باشد سکندر که آرد سپاه — ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کله آسمان دوخته است — ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد — به سنگی توان زو برآورد گرد

درخت کدو تا نه بس روزگار — کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه تاک سیر — رسن باز در گردن آید بزیر

آن وقت بود که از کبر و غرور سلطنت خود باز آمده باشد در صورت مذکور نصیحت سود نیست و فائده ندارد چنانکه در بیت آینده میفرماید که نصیحت چنین کس تخم در زمین شور افگندن است که هیچ حاصلی ندارد ۱۲ کذا فی الشرح قوله ترا این کله آه ای برای تو این کلاه که مراد از دولت و سلطنت باشد آسمان دوخته است ای داده است ۱۲

کدو کیست او گردن افراخته | رسن ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه | دگر بار دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ | بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ | چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش برگوشه نه | که در گوشه بهتر کمان اگره
باهستگی کار عالم برآر | که در کار گرمی نه آید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی | نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور | نباشد زنان تا دهان راه دور
شکیب آورد بندها را کلید | شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن | فرس در تگ و فیل در تاختن
بسا رود کز خمه گردن شکست | که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم | حساب تو با دیگران چون کنم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد | بسی زین نمط داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشیده مغز ... نشد نرم دل زان سخنهای نغز

دران تندی و آتش افروختن ... گزو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر ... بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد ... نوشت آنکه دارا برو کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را ... ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت ... به نغزی بکردار باغ بهشت

سخنهاے از تیغ پولاد تر ... زبان از سخن سخت بنیادتر

چو شد نامهٔ نغز پرداخته ... برو مهر شاهانه شد ساخته

رسانندهٔ نامهٔ خسروان ... ز دارا با سکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد ... دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بده ساقی آن جام جمشید را ... شب تیره رخشنده خورشید را

مئی کز فروغش شب زاغ چهر ... ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامهٔ دارا با سکندر بتهدید و عتاب

بنام[1] بزرگ ایزد داد بخش
که ما را ز هر دانشش او داد بخش

خداوند روزی ده و دستگیر
پناه هنده را از درش ناگزیر

فروزندهٔ کوکبِ تابناک
منور[2] کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنی
گنه بخش و بسیار بخشودنی

ازو هر زمان روح را مایهٔ
خرد را دگر گونه پیرایهٔ

یکی را چنان تنگی آرد به پیش
که نانی نه بیند در انبان خویش

یکی را بدستِ افگند کوه گنج
نسنجیده هامیده هر کوه سنج

نشاید سر از حکم او تافتن
جز او جایگی کے توان یافتن

نه آنکس که گنج گرد و رنج یافت
نه سعئے نمود آنکه او گنج یافت

کند هر چه خواهد بر و حکم نیست
که جان دادن و کشتن او را یکیست

درودِ خدا باد بر بندهٔ
که افگنده شد با سر افگندهٔ

چه سود ستگین قوم ناحق شناس
کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجائے که بدخواه خونے بود
تواضع نمودن زبونے بود

[1] قوله بنام بزرگ الخ لفظ بزرگ صفت ایزد است که مقدم آمده بر صفت نام چه در یصورت کسرهٔ لفظ بزرگ لازم میشود و درین تقدیر وزن میرود ۱۲ بدرالدین لفظ ایزد چنانست که الف آن همزهٔ وصل دارد و بما قبل خود موصول میگردد حتی که در نوشتن نیز نیاید چنانکه بنام یزد یعنی بنام ایزد وعلی هذا القیاس در کلام اکابر واین لفظ در کلام بسیار واقع است که محتاج سند نیست ۱۲ انیس

[2] بعض نسخ بجای منور کن آمده و در ... مردم کن واقع درین صورت ظاهر آن است که ... بازاید بود و پس معنی آن چنین باشد که مردم کننده از تیره خاک یعنی آدمی ... ایجاد آدمی از خاک ۱۲ داده

بگو داستانی زد آن شیر مست | که با زیر دستان مشو زیر دست
تو ای طفل ناپخته و خام ای | مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجگی با منت یار کو | سپاه هست کجا و سپهدار کو
چو کژدم بوی مار خوی کنی | که با اژدها جنگ جوی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها | وگرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز | که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
بر خشنده آذر با ستا و زند | بخورشید روشن بچرخ بلند
بروم اندر آرم ز گرد سپاه | کنم چشم خورشید روشن سیاه
به یزدان که آهرمنش دشمن ست | بزردشت کو خصم آهرمن ست
که از روم و رومی نمانم نشان | شوم بر سر هر دو آتش فشان
تر آن به ای سرور رومیان (نگذارم ۱۲) | که بندی چو هندو بخدمت میان
گرفتم همه آهن آری ز روم | در آتشکده ما چه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشکرش | بپای ستوران برم کشورش

[illegible]

آهرمنش دشمن یعنی بخدای چنانکه یزدان رهنماست یعنی بمعنی مجوس قائل دو خدا اند یکی فاعل خیر که آنرا یزدان گویند دوم فاعل شر که آنرا آهرمن نامند صاحب رشیدی گوید که الف و نون یزدان جهت نسبت ست و بعض خان آرزو تحقیق آنست که ایزد و یزدان واحد ست و الف و نون دران زائد چنانکه شاد و شادان و بای امر مصرع فتیمه ۱۲ امیر الدین

گر آری بخنجر و ارها درع و ترگ | کجا باشدت برگ یک بید برگ

مگر تیر ترکان یغمای من | نخوردی که تندی بیغوغای من (پیکان ۱۲)

سری کو که سر بخشش دار اکنی | به ار پیش دارا مدار اکنی (یای خطاب ۱۲)

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر | زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ | که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار | که چندانکه خسپد دو وقت کار

ببین سیر گردون جهان چون گرفت | که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با توای خام خوی | کنم پختگی گر دم آزرم جوی

ولیک این مثل راست باشد که شاه | به ار وقت خواری در افتد بچاه

بده جزیه از ما بر کینه را | قلم در مکش رسم دیرینه را

نشاید همه سال گر گینه دوخت | خز و رشته یکبار باید فروخت (ابریشم ۱۲)

مزن رخنه در خاندان کهن | تو در رخنه باشی دلیری مکن

قوله حذر کن ز خشم جگر جوش من آه ضابطه خرگوش است که چون در جایی از ترس خود گوشها را بر چشمها خود باز دو و چشمها را بند و باین خیال که گویا او را کسی نمی بیند خواب خرگوش یعنی خواب غفلت شهرت گرفته ۱۲ خرگوش خواب خرگوش خواب گران ۱۲ قوله بخرگوش خفته آه این بیت نیز در بیان احوال

بجائی میاور که جنبم زجاے ندارد پرِ پشه بر پیل پاے

بملکِ خداداده خرسند باش مکن زهٔ آهنی چنگ شیران تراش

کلاغی تگِ کبک درگوش کرد تگِ خویشتن را فراموش کرد

بساز انجمن کانجم آمد فراز فرشته درِ آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروے زفرقِ که خواهد گرفتن نوی

زمانه گراکار سازی کند ستاره بجانِ که بازی کند

زخاکی که بر آسمان افگنی سرو چشم خود را زیان افگنی

منم سر دگر سروران پاؤ دست سرِ خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی تبر تیشه بر پاے خود میزنی

غرورِ جوانی بران آردت که گردن به شمشیرِ من خاردت

خلافم نه تنها ترا گردنست بسا گردنان را که گردن شکست

مرا زیبد از خسروانِ عجم سرِ تخت کاؤس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم که از پشت شاهانِ روئین تنم

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر | که گرگینه پوشد بجای حریر
زدارنده نتوان ستد بخت را | نشاید خرید افسر و تخت را
اگر اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت | جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد گهِ کارزار | دلِ بهمن و زور اسفندیار
بمن ختم شد بازوِ بهمنی | که اسفندیارم برویین تنی
نژاده منم دیگران زیردست | نژادِ کیان را که یارد شکست
در اندازهٔ من غلط بودهٔ | که بازوی بهمن نه پیمودهٔ
خداوند ملکم به پیوند خویش | مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای | زجایم مبر تا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت | بخواهمش ده هم کشورِ دیگرت

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ | اگر در جنبش آهسته دارم درنگ

صف لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم

مجنبان مرا تا نه جنبد زمین | همین گومیت باز گویم همین

چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار | بپرداخت آن نامهٔ چون نگار

سکندر بفرمود کارد شتاب | سزای نبشته نویسد جواب

دبیر قلمزن قلم برگرفت | همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی نبشت آن چنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند

چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد | ز هر نکته صد گنج را در گشاد

فروخواند نامه ز سر تا به بن | برآموده چون دُر سخن در سخن

بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار

ازان می کزو شادمانی کنم | اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر به دارا

سر نامه نام جهاندار پاک | برآرنده رستنیها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند | گشاینده دیده هوشمند

جهان آفرین وز جهان بی نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را ابر دم برآراست چهر | کمر بست گردش ز گردان سپهر

نیام زمین را ز شمشیر آب | برافروخت چون چشمه آفتاب

خداوندی از نسبت بندگی | نه پری درو نه پراگندی

یکی کو نماننده هر یکی ست | همه هستی از ملک او اندکیست

قوی حجت از هرچه گیری شمار | بری حاجت از هرچه آید بکار

مراو ترا مایه باید نخست | که تا زو بسازیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او باسباب نیست | بدریافتش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست | دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان | بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته و شان را درین ساده دشت | از و آمدن هم بدو بازگشت

قوله زمین را ابر دم آه استحکام زمین بآسمان باعتبار آنکه گفته اند که بودن زمین بر آب بهمان سبب است که آسمان از هر طرف بمقتضای خاصیت خود زمین را میکشد ۱۲ برهان الدین

قوله خداوندی از نسبت آه یعنی چنان خداوند که نسبت بندگی واحتیاج بکسی ندارد و تغیر و انتقال که از لوازم جسمیت و انتشار است درو نیست ۱۲ [illegible]

قوله یکی کو نماننده آه [illegible] ۱۲ برهان الدین

قوله دانش آموز آه [illegible] ۱۲ برهان الدین

دل و دیده را روشنائی ازوست | مرا و ترا پادشائی ازوست

ز فرمانِ او نیست کس را گزیر | خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار | عجب نیست از بخششِ کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت | نه از مادر آوردهٔ تاج و تخت

خدا داد این چیره دستی که هست | مشو با خداداد گان چیره دست

سپاسِ خدا کن که بر ناسپاس | نگوید ثنا مرد ایزد شناس

مبادا به هشیاری و بیهشی | کسی را ز فرمان او فرمشی

مرا گر خداوند یاری دهد | عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردون فرازی کنم | بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت | بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه | که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها یاره مرد | هم از قوتِ اژدهائی چه کرد

بدارندهٔ آسمان و زمین | کزو مایه دارد همان و همین

[illegible]

قوله افسر و گاه آه مراد از گاه تخت است و از اژدها شمشیر و در فلک اژدها آنست که عقدهٔ راس و ذنب مر دوم آن است و تفصیل آن در کتب هیئت مسطور است و چون ماه رسیدن در عقدهٔ راس میگیرد چنین فرموده ۱۲ منه

خدائی گزو هر که آگاه نیست / خرد را بآن بخیر در راه نیست
برآه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس / گزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بایرانیان / برم دین زرتشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده / شود هر دو از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست
برین مشک خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند
نه بستان گلی راست گردن دراز / که بوئی و رنگی دهد دلنواز
زگوران سرافراز گوری بود / که با فحلیش دست زوری بود
زشیران همان شیر خونریز تر / که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است و دیگران گور / کباب آن کسی راست کو راست زور
دو پیلان خرطوم در هم کشان / ز هر دو یکی برد خواهد نشان

۱ قوله خدائی ... کرده‌اند این اشارت برین است که وجود او تعالی از بدیهیات است چنانکه ارباب تحقیق گفته‌اند و منکر بدیهی عقل ندارد ۱۲ ش

۲ قوله براه نیاکان اجداد که مراد از ابراهیم خلیل الله و اسحاق است که سکندر بمذهب خواجه از اولاد ایشان ست ۱۲

۳ قوله زگوران ... بفتح فا و سکون حای مهمله

تو مردی و من مرد وقت نبرد | بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنگه عنان باز پیچم ز راه | که یا سر دهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس | جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی ستابنده ایست | بهر منزلی راه یابنده ایست

بماری چو من مهره بازی مکن | نبرد آر و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی | برات سهیل از یمن میدهی

بنیر آب دادن نشاید به بیش | که یابد در و قطرهٔ خون خویش

مزن بیش ازین لاف گردنکشی | که خاکی بگوهر نه از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست | که الماس زار ز ریزه یابد شکست

همان شیشهٔ می که داری بچنگ | نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز لفظ سپید | ز طوفان آتش نگهدار بید

بر آسودگی عیش خود میگذار | جهانجوی را با جزیره چه کار

یکی داد باغی به نی توشهٔ | ندادش ز باغ آن دگر خوشهٔ

زبون‌تر ز من صیدی آور بزیر | که چربی نه خیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن | که نتوان ازو میوه ریختن
تمنای شه انگه آید بدست | که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری برآراستن | نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران آردت | که تند اژدهائی بیازاردت
زند دیو راهت چو اسفندیار | که با رستم آئی سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست | کند یاوه انگشتری از دست
بترس از غلط کاری روزگار | که چون مانیسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود براند اختی | چنان نیست بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمنای خام | که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر | نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری | چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد | که مردم نیازارد از نیک مرد

۱ قوله زبون‌تر آه مراد از چربی فربهی است یعنی از گوشت شیر فربه نمیتوان شد بلکه او گوشت ترا خواهد خورد ۱۲ ش غ ظاهرا در پهلوی شیر چربی نباشد بسبب کمال حدت او ۱۲ بدرالدین

۲ قوله چو بهمن جوانی آه ظاهرا بهمن را اژدها فرو برده بود و اسفندیار را رستم کشته یعنی ترا شیطان گمراه میکند

[illegible]

نه من بستم اول باین کین کمر
تو افگندی از سلهٔ مار سر

بخونریز من لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی رای من
ستانی ز من مُلک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون
گُشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری من بیخودم
همان هوشیارم همان بخردم

گر افگند بر کار تو بخت نو
من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار
منم تیغزن گر توئی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تخته هست پیش

ببین گنبد کوه را سنگ بست
مگو سنگ را کی در آید شکست

چو آرد زمین لرزه گاهِ نبرد
برآرد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد
بدو دست جوینده آسان رسد

جهان چون نباشد بجان آمده | منی و توئی در میان آمده
جزین با منت هیچ درخواست نیست | که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر سنج | که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ و آبی دهی در جواب | چو کوه افگنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی | کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد | پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامهٔ اکرد گوش | دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاده بر جنگ تعجیل جست | سکندر نیامد دران کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ | برآراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پس شیر مردان رها
بجنبید جنبیدن با شکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بکشاد باز

ط قوله جزین با منت هیچ آه در جهانگیری من یعنی ... آورده که در شاهین ترازو کنند و ریسمانی از ان گمند ازانند که زیاده باشد و همین بیت لسند آورده و بعضی گفته اند که من یعنی توده بزرگ لیکن این معنی درین بیت درست نمی شود مگر به تکلف و بعضی از فضلا گفته اند که مراد از [illegible]

[illegible]

زمینِ جزیره که از موصل است | خوش آرامگاهست و خوشبو گلست
مصافِ دو خسرو دران مرز بود | کز آشوب شان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند زان خسروان | توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند | به پیمایِ پیمودنِ باد چند
خرابم کن از بادهٔ جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدنِ لاجوردی سپهر | همانِ گرد برگشتنِ ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست | سراپردهٔ اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست | سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید | ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گرا مرده از خانه بر در نهند | گرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارندهٔ نیک و بدهای خاک | سخن گفت ازان پادشاهان پاک

قوله زمین جزیره آنکه موصل [illegible] اول [illegible] [illegible] خسرو دوم [illegible] دارا و سکندر بود [illegible] [illegible] [illegible] قوله [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پادشاهان [illegible] پادشاهان منصف بود از پادشاهان منصف بود

[illegible] احتمال دارد که یک از فرشته و یکی شیطان باشد که سبب سوء گشته اند و آن کنایه باشد از مرد یا و درین هر دو نظر [illegible] [illegible] ظلم دارا از سابق معلوم گردیده و نیز آورده حالتی که مرده پاک نخود پس صحیح آنست که پادشاه تغلیب گفته زیرا که سکندر بالیقین مومن بود [illegible]

که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن در بدینار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرکار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده خواب
(نسخه: سکون و نه)

ز بسیاری لشکر از هر دو جای
فروبست کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند در جای جنگ
نمودند در پیشدستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی
همان جانب آبی همین آتشی

پدید آمد از بردباری ستیز
دل کینه ور گشت بر کینه تیز

ازان پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر بر تافتند

درآمد بغریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داده بوس
(نسخه: داده)

شغبهای آئینهٔ پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست
(نسخه: داد)

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان برآورد جوش

---

۱ قوله که چون صبح را شاه چین: آفتاب، عروس عدن شب یا ستاره و باد در لفظ بدینار بمعنی مقابله در عبارت از ستاره یعنی شب در ستاره را بمقابله دینار آفتاب داد و بعضی عروس عدن کنایه از ماه و دریا کرده‌اند و از دریا آسمان خواسته ۱۲

۲ قوله رسیدند لشکر آه مراد از پرگار حلقه و تشبیه پرگار لشکر بکوه قاف در [illegible]

۳ قوله [illegible] ۱۲ [illegible] آن [illegible] گریختن [illegible] گویند [illegible] که [illegible] اعدا [illegible] آتش [illegible] این [illegible] دیده [illegible] ساخته [illegible] اعدا [illegible] حاصل آنکه [illegible] ۱۲ *

برآورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاودم گشت سیر

طراقی که از مقرعه خاسته / برون رفت زین طاق آراسته

روا رو برآمد ز راه نبرد / هزاهز درآمد بمردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید / سرافیل صورِ قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست / عنانِ سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک و ترگ زین / زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت راهِ نبرد / نمِ خون بماهی و بر ماه گرد

ز نعلِ ستوران دران پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگرتاب شد نعرهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تابِ نفس در هوا بسته میغ / جهان سوخت از آتشِ برقِ تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک / دماغِ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بسازِ تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

آسمان کره صاف و شفاف بود گدر و تیره بنظر می آمد پس گویا زمین متخیل شد و بعضے از فضلا گویند که میتوان گفت که آسمان از بسکه غبار آلوده شد بنظر زمین گشت و زمین از بسکه تیغ و خود و غیره بود نسبت صورت آسمان پر از کواکب نمودار شده

صفِ میسره هم برآراست چست | یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آن چنان بست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم | برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را | قوی کرد پشتِ پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ | چو آرایشِ گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه | برانگیخت قلبِ ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند | یلان سو بسو مرد می‌خواستند
سیاست درآمد بگردن زنی | ز چشمِ جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود | که در غارِ او اژدهائی نبود
نهنگِ خدنگ از کمینِ کمان | نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهائی مسلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج

له قوله جناح آن چنان بست الخ جناح بفتح بازوی پرنده و جناح آدمی عبارت از دست بود و خواجه نظامی و فردوسی بمعنی مقدمه لشکر نیز استعمال کرده انتهی ۱۲ مدار

سه قوله سلاح و سلب داده سلب بفتحتین یعنی چیزی ربوده شده و بفتحتین جامه سیاه ۱۲ ق

[illegible]

سه قوله ز شمشیر برگشته الخ برگشته لفظ ... [illegible]

... [illegible] عه قوله نهنگ ... [illegible]

... [illegible]

ه قوله کمند ... [illegible]

در مصرعه دوم کنایه از فوج باشد ۱۲ اش

ز غریدن زنده پیلان مست | گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته | محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خستهٔ تیر پیکان نشان | شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گزائی و خصم افگنی | گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نه پرداختش | نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی دران ترکتاز | هزار اطلس رومی افگنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیر الماس گون

ستون علم الخ یعنی از کثرت سیلان خون ستون علم جامهٔ خود را بخون رنگین ساخته و نجات از جهان بیرون رفت ۱۲

دو دستی چنان میگزارید تیغ | کز و خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند | دم مادیان را بهم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر | بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شه آزرم او به که یکسو کند | گران پهلوان پیل پهلو کند
به لشکر بگوید که یکبارگی | برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب | که لشکر بجنبند چو دریای آب
همه همگروهه بیکسر زنند | بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنانی یک رکابی بر انگیختند | دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز | بدادن ندارند جان را عزیز

ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبرد جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش / زمین را ز زنبوره کردند ریش
سکندر در آن داوریگاه سخت / پی افشرد مانند بیخ درخت
هیون بر روی افگند پیل افگنی / سوی پیلتن شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان / کز آن زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با خاره کرد
ببرید بازوی تابنده هور / ولیکن نشد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فگند
هراسید زان دشمن بی‌هراس / دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان / رهائی دهد سینه را از سنان
دگر بار کز بخت امیدوار / پی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید ‌‌ ‌ بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش ‌ ‌ بکوشید با هم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن ‌ ‌ ز دشمن بدشمن درآویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه ‌ ‌ گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکار شان ‌ ‌ اجل خواست کردن گرفتار شان

دگر ره بهر دو فشردند پای ‌ ‌ نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند ‌ ‌ غنیمت به بدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی بتاج ‌ ‌ شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته ‌ ‌ چو آئینه روشنی یافته

دو لشکر بیک جا گروه آمده ‌ ‌ شدند از خصومت ستوه آمده

بآرامگاه آمدند از نبرد ‌ ‌ ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از گنبد تیره گشت ‌ ‌ که فردا بسر بر چه خواهد گذشت

دگر روز کان روی شسته ترنج ‌ ‌ چو روحانیان سر برون زد ز گنج

سله قوله چو در فال آن دست ازیجی یعنی قدرت دست و بیش بجای موصده و بیای فارسی گفتن بسیار بعید است ۱۲ کذا فی الشرح
سله قوله نبرد آزمایان آن ای ایرانیان رومیان را تنگ و عاجز نمودند ۱۲
سله قوله زبون گشت [illegible] ضمیر شان در هر دو مصرع مضاف الیه [illegible]

[illegible]

سپاه از دو سو صف بیار استند | هزبران نخچیر بر خاستند

بپولاد شمشیر و چرم کمان | بسی زور بازو نمود آسمان

بغوغای لشکر در آمد شکیب | که دست از عنان رفت و پا از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص | باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده | دل آزردگی در میان آمده

بران دل که خونریز دارا کنند | بر و کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونه بازاری آراستند | بخون از سکندر امان خواستند

که ماییم خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم | بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا برو تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار جای | که فردا مخالف در آید ز پای

چو فردا علم بر کشد در مصاف | خورد ضربت تیغ پهلو شگاف

ولیکن بشرطیکه بی دست رنج | بما بر گشاده کنی قفل گنج

ز ماهر یکی را توانگر کنی / بزر کار ماهر دو چون زر کنی

سکندر بآن خواسته عهد بست / به پیمان وزان خواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیدادکیش / کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن در بدست آورد / که از خصم خود را شکست آورد

دران ره که بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش

که خرگوش هر مرز را بی شگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوندهش

که بر گنج شان کامگاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را دزد برد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد آن جوهر ناب را

دو لشکرگشا وه کمر چون دو کوه / شدند از نبرد آزمائی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز / برزم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از می مرادو رکن | جهان از می لعل پر نور کن
میی کو مرا ره بمنزل برد | همه دل بر ند او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست | شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته | در و بند از این هر دو برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
در این دم که داری بشادی بسیچ | که آینده و رفته هیچست و هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی | مگر کز پی رنج و محنت کشی
خران را کسی در عروسی نخواند | مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان | سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت | پر از دود شد گنبد تیز گشت

قوله [illegible]

قوله بشادی بسیچ یعنی در این دم که داری شادی را آماده کن یعنی خوش باش و فکر آینده و رفته مکن زیرا که هرچه رفت رفت و معدوم شد و آینده هنوز نرسیده و معدوم است لفظ بسیچ بسین مهمله و یای مجهول و جیم فارسی بمعنی ساختگی و مهیا کردن در کتب لغت نوشته اند و آن مخفف بسیچیدن [illegible]

شب از ماه بر بسته پیرایهٔ — شگفتی بود نور در سایهٔ

طلایه[۱] ز لشکرگه هر دو شاه — شده پاس دارنده تا صبحگاه

تیاقی[۲] برآمد شدن چون خراس — نیاسود دراج از بانگ پاس

بسا خفته کز هیبت پیل مست — سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب — نظر هر زمانی در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نمودی درنگ — بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه — پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند — ره دوستی در میان آورند

با آزرم[۳] و خشنودی از یکدگر — بتابند زان بر نتابند سر

چو دارا دران داوری رای جست — دل رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون — نمودند رایش بشمشیر خون

---

[۱] قوله طلایه آه طلایه فوجی که برای محافظت پیش از مقدمه گرداگرد لشکر باشد ۱۲ [illegible]

که ایرانی از رومی بیش خون خورد | بقائیم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای | ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب | یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد | که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پای دارد دران ترکتاز
خیالِ دو سرهنگ را پیش داشت | جز آن خود که سرهنگیِ خویش داشت
چنین گفت با پهلوانانِ روم | که فردا درین مرکزِ سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار | رگِ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ماراست ملک | وگر ما شدیم آنِ داراست ملک
قیامت که پوشیده از رای ماست | بود در روزی آن روز فردای ماست
ز اندیشهای چنین هولناک | دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی درِ روشنی باز کرد | جهان بازیِ دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشتِ شرار | کلیچه شد آن سیم گاورس وار

در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه — گران جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ — برآراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد — بپائین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز ور گشت کار — همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین برد میخ — پس آهنگ شد در زمین چار میخ

جهاندار در قلبگه کرد جای — درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت — چنان تیغی از بهر این روز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ — تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید — سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدانسان که خواست — بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان ساخت شان — چپ انداز شه بر چپ انداخت شان

همان استواران درگاه را — گز ایشان بود ایمنی شاه را

قوله ز پولاد صد کوه بر پای کرد یعنی بسیار کوه از پولاد که عبارت از زره پوشان است ساخت و مراد از گنج خزانه که همراه دارا بود یا ذات دارا یعنی بپائین خود جنگ را بجای کرد [illegible]

قوله جناح از هوا بر زمین برد میخ [illegible]

بقلب اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش
بتیره بغرید چون تند شیر | درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرنای | برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد روئین خم از پشت پیل | نفیر نهنگان درآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف | بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد بجران سر بید برگ | گشاده بدو روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش | فگند ابر بارانی خود ز دوش
گر آن تیرباران کنون آمدی | بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس روئینه طاس | نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ | برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون | شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین گو بساطی غبار آراسته | غباری شد از جای برخاسته
بابرو در آمد کمان را شکنج | شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز | چو سیماب گرده گریزان گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن | تن کوه لرزید بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز | زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ | ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس برد هر نا چخ انداختن | نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان بسته چون نوک خار | سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را در آن رستخیز | نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته | گهی تیر و گه ترکش انداخته
در آن تلخ آدمی زادگان | زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان مرد خود هر کسی گشت شاد | کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در چنگ گاه | نه کس خبر قزاگند پوشد سیاه

له قوله زبس زخم پولاد آه خارا ستیزی صفت پولاد است پولاد که با سنگ خارا جنگ کننده بود ۱۲
عه قوله ز نوک سنان آه دولاب در اصل دو دول آب بود دول بدال هندی بمعنی دست یا بدال فارسی معرب دو پرگار گردش به اضافت بیانیه ۱۲
عه قوله سواران همه تیر آه ترکش انداختن بسبب خالی شدن ترکش است از تیر

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند | که مرگی با نبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک | شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگِ همه شهر زین شهر دور | نگرید کسی گو بود ناصبور
زبس کشته بر کشته مردان مرد | شد راه بر بسته بر ره نورد
بر آن دجلهٔ خون بلند آفتاب | چو نیلوفر افگند ورق بر آب
سنانِ سکندر دران داوری | سبق برده بر چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دار افگند | تپش در دلِ سنگ خار افگند
چو لشکر بهم در آمیختند | قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراگندگی در سپاه اوفتاد | پژوهش در آن رزم شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ | فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود | کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست | بران پیلتن بر گشادند دست
در افتاد دارا بدان زخم تیز | ز گیتی بر آمد یکی رستخیز

درخت کیانی در آمد بخاک
بغلطید در خون تن زخمناک

برنجد تن نازک از دود داغ
چو خویشی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای
بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم
باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی
بخونش سم بارگی تر کنی

چو آمد ز ما انچه کردیم رای
تو نیز انچه گفتی بیاور بجای

بما بخشش گنجی که پذرفته
وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کاین ابلهان
دلیر اند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش
که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو میرد امیدواری ز مرد
که همسال اسر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه براه اندرون
به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکبِ قلب دارا رسید | زموکب روان هیچکس را ندید
تنِ مرزبان دید در خاک و خون | کلاهِ کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور | همان پشه کرده پر پیل زور
ببازوی بهمن بر آسوده مار | ز روئین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم | ببادِ خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولتِ کیقباد | ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور | در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را | دو گرز زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار | خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گهِ خسته آمد فراز | ز درع کیانی گره کرد باز
سرِ خسته را بر سر ران نهاد | شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تنِ خوابناک | بدو گفت کای خیز ازین خون و خاک
چو دارا بروی‌ش نظر کرده دید | بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب | که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند | چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید | که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران زار را کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ملک درازی کنی | بتاج کیان دستیازی کنی
نگهدار دستت که دار است این | نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی ببند درکشش از لاجورد
مبین سرورا در سرافگندگی | چنان شاه را در چنان بندگی
درین بندم از زحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدی یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین | ملرزان مرا تا نه لرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می برد | زمین آب چرخ آتشم می برد

مگر دان سرِ خفته را از سریر — که گردون گردان بر آرد نفیر

زمانِ من اینک رسد بیگمان — رها کن بکامِ خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشادم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار — سکندر منم چاکرِ شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت — نه آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود — تأسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور بر افراختی — کمر بند او چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم — چرا پی نگردم درین راه گم

مگر نالهٔ شاه نشنیدمی — نه رومی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید درِ چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار — همین بود بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر بهم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه — گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی — طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی — ز دارای دولت بماند تهی
چرا خون نگریم برین تاج و تخت — که دارنده را بر در افگند رخت
مبادا آن گلستان که سالار او — برین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت — نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر یاد سرو جوان
چه تدبیر داری و رای تو چیست — امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن درم دلنواز — بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین تختِ من | سزاوار پیرایهٔ تختِ من
چه پرسی زجانِ بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده
جهان شربتِ هر یک از نخ شرست | بجز شربتِ ما که بر تیخ بشت
ز بی آبیم سینه سوزد درون | قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برفستیکه در ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئیکه سوراخ باشد نخست | بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می برد | یکی آورد دیگری می برد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز | نه آنانکه رفتند و رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پندِ من آموزگار | بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها | بخاریدنِ سر نکردش رها
نه اسفندیارِ جهانگیر گرد | که از چشم زخمِ جهان جان نبرد
چه در نسلِ ما کشتن آمد نخست | گشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز بادا بشاهنشهی | که من گردم از سبزه بالین تهی

چو درخواستی کارزوی تو چیست | بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید باقبال شاه جهان

یکے آنکه بر کشتن بیگناه | تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان | چو حاکم تو باشے نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین | نپردازی از تخمه ما زمین

سوم آنکه بر زیر دستان من | حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت من ست | بدان نازکی دست پخت من ست

بهم خوابیٔ خود کنی سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک متاب | که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو هرچه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری در آمد بچرخ | که بغداد را کرد بی کلخ و کرخ

درخت کیان را فرو ریخت بار | کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید | شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاه فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد

درود و بر خویشتن نوحه کرد | که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار | طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز | برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست | مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آن چنان ساختند | از و زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزد ز هم‌خانهٔ خویشتن

چراغی که بادی در و در دمد | چه بر طاق ایوان چه روی زمی

اگر بر سپهری و گر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور | چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین ست رسم این گذرگاه را | که دارد بآمد شد این راه را

یکی را در آرد به بنگاه تیز | یکی را به بنگاه گوید که خیز
مگن زیر آن لاجوردی بساط | بدین مهرهٔ کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود | به برگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح | مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان | جهان را ز خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش دوست | ولیک این کهن لنگ و آن خوش روست
خری جو نمیخورد برجای جو | خر افتاد و جان داد و خربنده رو
اگر شاه ملک ست و گر ملک شاه | همه راه رنج ست یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور | به هر غاری اندر چه دارد ز غور
زر از کیسهٔ نو برآرد خروش | سبوی نو از پری آید بجوش
کهن کیسه شد خاک پنهان گنج | که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این دخمهٔ دام و دد | چه تاریخها دارد از نیک و بد

بنگاه رخت و کالا ... شتاب و فاعل آرد و گوید زمانه ... این آه لاجوردی ... فلک و مهرهٔ کهربا گون زمین باعتبار زردی رنگ و در بعضی نسخ قلعه بجای مهره واقع است و آن غلط است چرا که مناسب بساط مهره است نه قلعه ...

زر از کیسهٔ نو ... کهن کیسه ... خاک ... لیکن ... است و در ... از خود ...

چه نیرنگ با بخردان ساختست — چه گردنکشان را سر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو — طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد — گهت باد دوان دست بندی دهد

شبانگه بنانیست نارد بیاد — کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین هفت چشمه خراس — زبهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روزئی روزه گیر — چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و دند — نهان شو که همصحبتانت بدند

پی گور کز دشتبانان گمست — زنامردمیهای این مردمست

گوزن ار گریزنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

هر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف — بگوئی که مردم چنینست حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه — هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بخاموشکاری بسیچ | بگفتار تا گفتنی بر مپیچ

چو همرشتهٔ خفتگانی خموش | فروخسپ یا پنبه درنه بگوش

بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد | که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بندد نگار | برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید | بآئین یک چشمه آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز | درافگن بمغزم چو آتش بخز

مئی کز خودم پای لغزی دهد | چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست نهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد | بدرگاه مهدی فرود آز مهد

چو آئی بدرگاه مهدی فرود | بمهد من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت | که آرایش تاجی و زیب تخت

تنت آدمی را رخ افروخته | جهان جامهٔ چون تو نادوخته

صاحب زمان وانیجا اطلاق بر ممدوح خود کرده ۱۲ بدر

بنام ایزد ای آراسته پیکری / زهی گوهران برترین گوهری

بدست تو شاید عنان را سپرد / ز تو پایمردی ز ما دستبرد

نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دائم آیم طلبگار تو

چنانم نماید که از هر دیار / نداری دری جز در شهریار

بهر جا که هستی کمر بسته ام / بخدمتگری با تو پیوسته ام

ازینجا بگفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش

بلی کین چنین گوهر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود / به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی همنمای / نسودی سر خصم را زیر پای

گزارنده دانای دولت پرست / بپرگار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاج دارا نهان / باسکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آن را نه سر بود پیدا نه بن

بگنجینه شاه پرداختند / ز دریا بدریا در انداختند

سپر و سراپرده و تاج و تخت | نه چندانکه آن بر توان شد سخت

جواهر نه چندانکه آن را دبیر | بیارد در انگشت یاد ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل | طرائف کشان را بفرسود نعل

همان تازی اسپان با زین زر | خطائی غلامان زرین کمر

نورد و ملوکانه بیش از شمار | شتر بار زرینه بیش از هزار

سلاح و سلب را قیاسی نبود | پذیرنده را زو سپاسی نبود

دگر چیزهائی که باشد غریب | وز و مخزن خاص یابد نصیب

چنان گنجی از سیم و زر خلاص | به مهر جهاندار کردند خاص

جهانداران گنج اندوخته | چو گنجی بشد از گوهر افروخته

بگوهر فروزد دل تیره فام | مگر شب چراغش از انست نام

چو تاریک شاید شدن سوی گنج | که گنج آید از روشنائی برنج

چراغ وی آنکس که شد گنجیاب | زشادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید رواست | که بنخواسته خاک را کس نخواست

۱۰ قوله جواهر نه چندانکه آن را دبیر معرب دبیر [illegible]

[illegible]

فروزنده مرد شد خواسته — وزو کارها گرد آراسته

زر آن میوه زعفران ریز شد — که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند — بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آن همه کان گنج — که در دستش افتاد بی دست رنج

پرستندگان در خویش را — همان محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر — بداد و دهش گشته سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس — کزین در نگردد کسی بار پس

بدرگاه ما یکسره سر نهند — هلاک سر خویش بر در نهند

بجای شما هر یکی بی سپاس — نوازشگر یار و دشمن پاس

بزرگان ایران فراهم شدند — وزان خرمی سخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار — که هست او بسوگند و عهد استوار

همه همگروهه براه آمدند — سوی انجمن گاه شاه آمدند

بران آمدن شادمان گشت شاه — ازان پهلوانان لشکرپناه

جدا گانه[۱] با هر یکی عهد بست | که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بکشاد با هر کسی | خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد انچه زو بیشتر بود شان | دو چندان دگر هم برافزودشان
همان[۲] کار هر کس پدیدار کرد | بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این دهش یافتند | سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یک زمان | کله گوشه بردند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین | که یار تو باد آسمان برین
سر تخت جمشید جای تو باد | سر سروران خاک پای تو باد
کهن[۳] رفت و شاه نو ما توئی | نه خسرو که کیخسرو ما توئی
نه پیچد کسی گردن از رای تو | سر ما بپائینگه پای تو
چو شه دید کز رای فرخندگی | بر ایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه | که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند | دو خونریزه را پیش تخت آورند

---

۱ قوله جداگانه آه یعنی سکندر با هر یک از بزرگان ایران قول و عهد بست آه یعنی با هر یکی عهد کرد که در پایه یعنی منصب و خلعت هیچ کس نکند ۱۲

۲ قوله همان کار هر کس آه همان اشارت بعد زمین پدیدار یعنی فارسی و تازی هر دو صحیح است اول مرکب از پدید بمعنی ظاهر و آر کلمه نسبت دوم مخفف پدیدار ۱۲

۳ قوله کهن رفت آه کهن وقت و مطلق بادشاه مراد از خسرو نیز بادشاه است و کیخسرو نام بادشاه ایران فرشته سیرت که از ظلم افراسیاب نجات بخشید آدمی شده و جهان را از ظلم وخلاصه بیت آنکه دارا چه باشد تو کیخسرو ما که منصب بکمالات صفت فرشتگان ۱۲

دو سرهنگ گردن برافراخته / حمائل بگردون در انداخته

بسرهنگی از خون شان گل کنند / رسن حلق شان را حمائل کنند

نخست انچه از گنج و زر گفته بود / رسانید چیزی انکه پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردند شان / رسن بسته بر دار کردند شان

منادی بر آمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او

نبخشود هرگز خداوندش / بران بنده کو شد خداوندکش

نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری

بران شاه و سهم آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان / ازان دائره دور چشم بدان

دو رویه سماطی بیاراستند / نشینندگان جمله برخاستند

سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع زان انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایه | سخن گفت بر قدر هر پایه
نیا زاده زنگه را باز جست | طلب کرد و زنگار آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای | فگنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی | ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا چه اندیشه گشت | گناهی ز من نی بد اندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی | نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش | گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم | بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت کوز | پی و استخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد | ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت | که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد سالار دهر | ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبزش از شادی افراخته | هر خصم در پایش انداخته

قوله نیازاده یعنی پسرزاده و زنگه را که پدر دارا نصیحت کرده بود و دارا از نصیحت او متنفر شده بود

بسی پند گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمود دم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند / بگردون فرازان در آرد گزند
بهندوستان پیری از خر فتاد / پدر مرده را اینچنین گاو زاد
کجا گرد دارا سیل جوئی خراب / بجوی دگر کس در آرند آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج / زبیدولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده / همان به که با رود و با باده
بکام جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به تیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان بادشه چون شود دیرسال / پرستنده راز و بگیرد ملال
دگر آنکه داناست از مغز و پوست / شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس / چو بیننده گو هست مردم شناس

در افگندنش چاره سازی کنند / وزو دعوی بی نیازی کنند

نوی را بشادی برآرند کوس / که بروی توانند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن نیک بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ دهر

چو شه دید کان یادگار کیان / خبر دادش از کار سود و زیان

به نیک و به بد کاردانی بسست / نبرد آزمایست و کار آگهست

بپرسید کان چیست در کار زار / که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجای / چه سختی کند مرد را دست رای

نبرد آزمائی جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکر چون تو شاهی بود / بفر تو یک تن سپاهی بود

چو فرمان خداییست کاین خاک سست / ز بهر تو سدی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور تن زهرهٔ مرد بیش

دلیریست هنجار لشکر کشی | سرافگندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن | ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه فتح از خدای | که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز | مکن بسته بر خصم راهِ گریز

اگر نا امیدی بجان باز کوش | که مردانه را کس نمالید گوش

ز فالیکه بر فتح یابی نخست | دلی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را | که مشکن دل و بشکن البرز را

چنین گفت با بهمن اسفندیار | که گر نشکنی بشکنی کارزار

شکستی کزو خون بخارا رسید | هم از دل شکستی بدارا رسید

شکسته دل آمد بمیدان فراز | دلِ کبک نشکست زان چره باز

چو در دولتش دلفروزی نبود | زکارِ تو از خاک روزی نبود

دگر بار کردش سکندر سوال | که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سوارِ دلیر | به تنها تگاپوی کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه | گریزا و فتادی دران رزمگاه

غریب آیدم گر زیکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گردنده باشد زبان در سخن

چنان بود پرخاش رستم درست | که لشکرکشان را فگندی نخست

چو لشکر کشی او فتادی به تیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو به تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست

دگر نه بگنجد که در کارزار | گریزیدی لشکر از یک سوار

دگر بار گفتا بمن گوی باز | که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را | بخون غرق کرد آن تن البرز را

چرا موبدانش ندادند پند | کزان خاندان دور دارد گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بآن اژدها بین چه کرد

سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد وطنگاه او

چو زد دهره بر پهلوانی درخت | شد از خانهٔ دولتش تاج تخت

که دیدند کو پای در خون فشرد — گزان خون سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید زان یاد کرد — چو برگِ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت — که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند — درِ درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردشِ روزگار — جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیرِ بیدار بخت — چنین گفت با صاحبِ تاج و تخت
که ملکِ جهان گرچه فرخ تبست — مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ نو تا بعهدِ کهن — که مانده که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام — فریدون فرهنگ جمشید جام
زمین خورد و با خوردشان دیر نیست — هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهرهٔ عقد یکدیگر ایم
مزن پنج نوبت درین چار طاق — که بی شش جهت نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترسگاری برآر — بترس از کسی کو نشد ترسگار

رها کن رهی کان زیان آورد — زهِ بد خلل در کمان آورد

گرا باز گونه بود پیرهن — نه حاجت بود باز گشتن به تن

تو زان ره که شد باز گونه نورد — بخواه از خدا حاجتِ باز گرد

چه بندی دلِ خود بران ملک و مال — که هستش یکی رنج بیشی و بال

بد اندیشش ترا رهنمون کرده اند — که مالِ ترا شکم خون کرده اند

ز رنجد گلوئیکه بی خون بود — خفه گردد از خونش افزون بود

هر آن مال کاید درین دستگاه — بر و خفته دان تند مارِ سیاه

ستودان این طاق آراسته — ستونی تهی دارد از خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم خفت — چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر نهٔ داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری — گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دارا بدید از جهان — تو نیز آن مکن تا نه بینی همان

وتازی ببرد و درست ۱۲ ش

چه کردی ببین تا جهان یافتی — همان کن که اقبال از آن یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال — گرفت آن سخن را مبارک بفال

زخلعت گزین کرد و بنواختش — بسی گنج و زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران زفرهنگ او — ترازو نهادند در سنگ او

ستایندگان از در بارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگه کرچراغی نشست — فروزنده خورشیدی آمد بدست

زما گر شبی رفت روزی رسید — گلی رفت و گلشن فروزی رسید

جوی زر زجوینده روی تافت — فرو دید زر جست و گنجینه یافت

زدریادل شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز — زبیداد دارا کشادند راز

که تا دور او بود در گرم و سرد — کس از پیشهٔ خویشتن برنخورد

به نیکان در آویخته بدسگال — کسی را امانت نه بر خون و مال

زخلق آن چنان برد پیوند را — که سگ وا نیاید خداوند را

بظلم کنان رفت زین مرز بوم — مروت بیونان و مردی بروم

کسی را که نزدیک او سنگ بود — ز چندین سپاه آن دو سر هنگ بود

چو بد گوهران را قوی کرد دست — جهان بین که چون گوهرش شکست راست

سر پر بزرگان بخردان سپرد — ببین تا سرانجام چون گشت خرد

نه بس داوری باشد آن سست رای — که سختی رساند بخلقِ خدای

گر انمایگان را در آرد شکست — فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست — خسی دیگر و خسروی دیگرست

نماند درین ملک بخشایشی — نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینها سینها — شده عصمت از قفل گنجینها

خرابی در آمد بهر پیشهٔ — بتر زین کجا باشد اندیشهٔ

که پیشه ور از پیشه بگریخته — بکار دگر کس در آویخته

بیابانیان پهلوانی کنند — ملکزادگان دشتبانی کنند

جهان را نماند عمادت بسی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی

قفل خود خیانت می نمود بر سبیل ادعا یا آنکه مردم قفل را شکسته مال می بردند ۱۲

کشاورز شغل سپه ساز کرد | سپاهی کشاورزی آغاز کرد
اگر پیش ازین دادگر خفته بود | همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند | ازینگونه بیداد تا چند و چند
هراسیده شد زین سخن شهریار | منادی برانگیخت از هر دیار
که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند | جز این گرچه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لُباد | ز گاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی برآیین خود ره برد | همان شهری از شغل خود نگذرد
نگردد کسی جز پیِ کار خویش | همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست | بآن پیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر یک پدیدار کرد | همه کار عالم سزاوار کرد
جهان از ویرانی عهد پیش | باآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست | جهان داشتن زیرکان را سزاست
بیا ساقی از شادیِ نوش و ناز | یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب | که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکده‌ها

سپندی بیار ای جهاندیده پیر | بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان پیشه‌ام میکنم | ز چشم بداندیشه‌ام میکنم

ولیکن چه میسوزم از دل سپند | بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای ره‌زن درین ره بسیست | کسی کین ندارد چه فارغ کسیست

چه عمریست کو را ز چندین خطر | بافسونگری برد باید بسر

بر آر پای زین پایه بیرون نهم | نهنبن برین دیگ پرخون نهم

گزارندهٔ داستانهای پیش | چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بآتش نشست | بمرد آتش و سوخت آتش‌پرست

سکندر بفرمود کایرانیان | گشایند ز آتش‌پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند | گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بآتش سپارند رخت | بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار | که باشد در آتشگه آموزگار
کند گنجها را در و پای بست | نباشد کسی را بران گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت | بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود | هر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب | روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکده کو گذر داشتی | بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر رسم آن بود کآتش پرست | همه سال با نو عروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده | که نو گشتی آئین آتشکده
زهر سو عروسان نادیده شوی | ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها پر نگار | بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته | بیاد مغان گردن افراشته
ز بر زین دهقان و افسون ژند | بر آوردی دود بر چرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری | گه افسانه گوئی گه افسونگری

[illegible]

جز افسون جز لغو نفروختند | جز افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن بر شکن | یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست | سهی سرو زیبا بود گل بدست
سر سال گر گشتی تیز رو | نشاط جهان را نمی روز نو
یکی روز شان بود کز کوی و کاخ | بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی | وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی | شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت باشد بلند | چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود | که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای | که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی | بآذر نمایند رخ یا بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد | مغان را ز بتخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست | نگهداشت بر خلق دین درست

بایران زمین آنچنان پشتیی | نماند آتش هیچ زردشتیی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج | با آتشکده کس نیاگند گنج
همه نار پستان گلنار چهر | ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود | برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار | جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند | همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد مُلک در مِلک آن مُلک بخش | بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت | بدانگونه کان نغز گوینده گفت
اگر بایدت تا بحکم نوی | دگرگونه رمزی ز من بشنوی
برون آر آن پنبها را ز گوش | که دیبای نو را کند ژنده پوش
بدانگونه گرچند بیدار مغز | شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم | یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را | ورق پاره‌های پراگنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف — برانگیختم گنجدانِ شگرف

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت — ز پرگار موصل برون برد رخت

همان پارسی گوی دانای پیر — چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

چو زهره ببابل در آمد نخست — ز هاروتیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی — اگشتند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند — وگرنه بزندان دفتر کنند

براهیم خلق را راه نمود — تفِ دود آتش ز دلها زدود

وز انجا بتدبیر آزادگان — در آمد بسوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید چست — هم آتش فرو کشت و هم زند شست

دران خطه بود آتشی سنگ بست — که خواندی خردسوز آتش پرست

سدنش هیربد بود با طوق زر — بآتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیر سال — بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فرو گشت زان جایگاه — روان کرد سوی سپاهان سپاه

بآن نازنین شهر آراسته	که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت	بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت	بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بهاری کهن بود و چینی نگار	بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زرتشت و رسم مجوس	بخدمت دران خانه چندین عروس
همه آفت چشم و آشوب دل	زهر دل فرو رفت پائی بگل
چو برخواندی افسون آن دلفریب	ز دل هوش بردی ز جانها شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود	چو هاروت صد پیش او مرده بود
در و دختر جادو از نسل سام	پدر کرد آذر همایونش نام
سکندر چو فرمود کردن شتاب	بران خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن	نمود اژدهائی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها	دل خویش کردند ز آتش رها
ز بیمش چو افتان و خیزان شدند	بنزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهائی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد / همان ساعتش پا کشد یا خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسم ست و پرسازها

بلیناس را شاه گفت این خیال / چگونه نماید بما بد سگال

خردمند گفت اینچنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت ابیست بتیارهٔ (نسخه اینت) / برو گر توانی بکن چارهٔ

خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید سر بر زده

چو آن اژدها را بلیناس دید / رهِ آبگینه بر الماس دید

برانگیخت آن جادوِ ناشکیب / بسی جادوئیهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره ساز / سوِ جادوِ خویشتن گشت باز

هر آن جادوی کان نشد کارگر / بجادوی خود باز پس کرد سر

گروه چنانکه در رشیدی است ۱۲

بچاره گری زیرک هوشمند　فسون فساینده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست　که زو جادوی را در آید شکست
بفرمود کارند تختی سداب　بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را　تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند　ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش درافتاد و زنهار خواست　با آزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید　تمنای خود را دران راه دید
بزنهار خویش استواریش داد　ز جادو کشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند　بآن آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه　که این ماه بود اژدهای سیاه
زن کاردانست و بسیار هوش　فلک را ز نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را　فرود آورد ز آسمان ماه را
زحل را بشوید سیاهی ز روی　شود بر حصاری بیک تار موی

بخوبی چه گویم پری پیکری — پری را نباشد چنین پیکری
سر زلفش از چنبر مشکناب — رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش — همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من — سزد گر کند خسروش یاسمین
وگر خدمت شاه را درخورست — مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب — بر آراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کاین رام تست — سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را بانو خانه کرد — پری چند زینگونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادویها تمام — بلیناس جادو ازان گشت نام
اگر جادوئی ور ستاره شناس — ز خود مرگ را بر نه بندی هراس
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز — نگردند پنهان ز خود هیچ راز

۱ قوله بخوبی چه گویم پری پیکری آه در مصرع اول تشبیه پری داده در مصرع ثانی ازان نیز ترقی نمود
۲ قوله سر زلفش از آه رسن در گردن آفتاب کردن باعتبار چهره روشن و زلف گرد آن باشد
۳ قوله باقبال شه آه [illegible]

بیا ساقی آن آب جوی بهشت ... در افگن بآن جام آتش سرشت
از آن آب و آتش بپیچان سرم ... بمن ده کز آن آب آتش برم

رسیدن اسکندر در صفهان و خواستن روشنک

چو فرخ کسی کو بهنگام دی ... هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد ... که در نار پستان شکست آورد
از آن نار دن تا بوقت بهار ... گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنگه آرد سر از کنج کاخ ... که آرد برون سر شگوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت ... شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان ... ز خانه خرامان سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را ... بشادی گذارد دمی چند را
گزارشگر دفتر خسروان ... چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه ... رسانید بر چرخ گردان کلاه

بر آسود روزی دو در لهو و ناز || ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد || بر سیم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند || بر آراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی || که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم || که پوشندگان را کند مغز گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته || بر آمود با آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مشک ناکرده باز || ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه || بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد || طلایه ز زر افگند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود || مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم نشست || بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراسته باغ بدرام را || بر افروخت روی دلارام را
شکیبائی آورد روزی سه چار || که تا بشگفد غنچهٔ نوبهار

عروسان بزیور کشی خو کنند | سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دماغ آورند | نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند | رعونت بعذر آستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت چیز | زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی | که اینجا بدان گشتم آزرم جوی

که تا روی مه روی دارا نژاد | ببینیم کز دیده فرخنده باد

حصاری کشیم در شبستان او | برآرم سر از زیر دستان او

یکی مهد زرین برآموده دُر | همه پیکر از لعل و فیروزه پر

ببر تا نشیند برو نازنین | خرامان شود آسمان بر زمین

دگر بادپایان با زین زر | زبهر پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای | کمر بست و آورد فرمان بجای

روان خانهٔ خاص دارا گرفت | همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کاید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید　　فریبنده شد چون فریبنده دید

بآن سیب چهران مردم فریب　　همی کرد بازی چو مردم بسیب

نخستین حدیثے که آمد فرود　　ز شه داد پوشیدگان را درود

که مشکوی شه را ز شه نور باد　　دوئی از میانِ شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود　　باین خانه دست آزمائی نمود

شه از جملهٔ آن زیانها که رفت　　گناهے ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد بانجام کار　　که نومید از آن نیست امیدوار

باقبال این خانه رائے آورد　　خداوندیِ خود بجائے آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش　　نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان بادشه را چنین ست کام　　به عصمت سرای چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او　　شود روشنک درة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند　　بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد　　بمه بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کانجا عنان تاز کرد — تمنای این شغل را ساز کرد

زبانِ کسان بست زین گفتگوی — بپای خود آمد باین جستجوی

پریروی را سوی مهد آورند — بترتیب اینکار جهد آورند

چنین گفت با رای زن ترجمان — که در سایهٔ شاه دائم بمان

کسِ خانه هم خانه زادی شود — بباد آمده هم ببادی شود

بآب زر این نکته باید نوشت — شتربان درود انچه خربنده کشت

کله گوشهٔ مهد او تاج ماست — زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر بنده گیرد سر افگنده ایم — وگر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید — که قفل آهنین است و زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه — سر روشنک را در آرد بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم — که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزیکه فرمان دهد شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنم — بآئین پرستش رامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید • سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی • که صید جواب خوش ست آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد • نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود • نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش • پریزاد را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت • وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تسکین او • بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر • در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم • مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سیاهان بد انسان که میخواستند • بدیبای گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام • شقائق نمطهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند • جهان را نو آرایشی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها • دگرگونه شد سکه کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی — اغانی سرایی و بربط زنی

شکر ریز آن عود افروختند — عدو را چو عود و شکر سوختند

زخرزان طرف تا لب زنده رود — زمین زنده گشت از نوای سرود

زبس رود خیزان که از می رسید — لب رامشان رود رامی گزید

گلاب صفاهان و مشک طراز — سر نافه و شیشه اکرد باز

شفق سرخ گل بست بر سوی شاه — طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر کوشکی ساخته — ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم کشور ز شادی بجوش — مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه — رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ — درو غالیه سوده عطار کرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاده هر دو بمشکوی شاه — که در خورد مشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر بر کشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس | بشورش درافتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می | که مینوز شرمش برآورد خوی
بمی لهو میکرد با مهتران | سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان دران روز گنج | که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست | عقیقی در آمد شفق را بدست
بفیروزهٔ بوسحاقیش داد | سخن بین چه در بوسحاقان فتاد
ملک یافت کام دل و دسترس | بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ | بیارند با باغ پیرا بباغ
چنین گفت با روشنک مادرش | ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری | چو همتای درشد بهم گوهری
باین شغل و دولت پناهی کنیم | همان میری و بادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن | که نتوان از و بهتری یافتن
کمر کن سر زلف در بند گیش | که فرخ بود بر تو فرخندگیش

جز او هر که او با تو سر میزند | چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوشش تو گر حلقهٔ زر بود | چو نی او بود حلقهٔ در بود
پذیرفت زو دختر دلنواز | پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پریزاد را از پی بزم شاه | نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند | ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه که شد پیشکشهای نغز | که بینندگان را برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد | گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردن کشان | همین یک سهی سرو مانده نشان
بگویم گرامی ترین گوهری | سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته و بی پدر مانده را | یتیمی و لایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری | تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش | نهاد افسر همسری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را | چمن جای شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن در آمد بکار

خرامنده سروی رطب بار او — شکر چاشنی گیر گفتار او

پری چهرهٔ دیده کز دلبری — پرستنده شد پیکرش را پری

فریبنده چشمی جفاجوی تیز — ذوابخشش بیمار و بیمار خیز

زبان کوته و زلف و گردن دراز — لب چون شکر خال با او براز

زنخ ساده و غبغب آویخته — میان لاغر و سینه انگیخته

بخوناب پرورده خون جگر — سر از دیده بر کردهٔ چون بصر

بهر شورشی کز لب انگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکر خندهٔ رامشش تیز کرد

رخی چون گل و آب گل ریخته — گلابی زهر چشم انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشک ناب — زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشم و آن سایه دید — بر آسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا سازگار آمدش — دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در برگرفت　　وزان کام دل کام دل برگرفت

شده روشن از روشنک جان او　　ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه　　برو داشت آئین حشمت نگاه

که بیدار و با شرم و آهسته بود　　ز نا گفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت　　باو داد و تاجش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او　　شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی دران کشور چون بهشت　　برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد　　ختن بر حبش داغ جزیه نهاد

خروش صراحی درآمد بگوش　　خروس از سر خم همیگفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم　　فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه بآواز چنگ　　برخسار گیتی درآورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان　　یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت　　فلک در غلامی کمر کرد سخت

برآراسته بزمی از نای و نوش | بلطفی که بردی ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان ازپای | بقدر هنر هر کسی جست جای
شکر ریخت مطرب برامشگری | کمر بست ساقی بجان پروری
ز تری که می ریخت رود و رباب | هوس را همی برد چون رود آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایهای نوی | برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش | بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس | خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان | برآور بمن بر بیا ور فغان
چراغی کزو چشمها روشن است | چراغ تنم را ازو روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی قرارت کجاست — گر از در درآئی دیارت کجاست
زمانه سر بر آری و با مانهٔ — نمائی بما نقش و پیدا نهٔ
عمل خانهٔ دل بفرمان تست — زبان خود عملدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی — زما یادگارے بماند توئی
سخن بین چه عالیست بالای او — کسادی مبیناد کالای او
بیارای سخنگوی چابک سرای — نشاطی سخن را یکایک بجای
سخن را ازان نامور خفتگان — فسونے فرو دم بآشفتگان
گزارندهٔ سرگذشت نخست — باندیشهٔ نغز و رای درست
چنان داد مژده که چون شهریار — بملک سپاهان برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ — نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو ‌ ‌ ‌ قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان برو تهنیت ساختند ‌ ‌ ‌ بآن سر بزرگی سرافراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت ‌ ‌ ‌ فشاندند بر شاه فیروز بخت

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ ‌ ‌ ‌ ز شور آب چین تا بتلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو باج ‌ ‌ ‌ همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد ‌ ‌ ‌ ز گنج سخن حصن روئین کشاد

که باد آفریننده را سپاس ‌ ‌ ‌ که کرد آفرین گوی را حق شناس (نسخه عقد پروین)

سر چون منی را ز بالین خاک ‌ ‌ ‌ بانجم رسانید چون نور پاک

بایرانم آورد ز اقصای روم ‌ ‌ ‌ بفرمان من سنگ را کرد موم

بجای رسانید کار مرا ‌ ‌ ‌ که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان ‌ ‌ ‌ که ناسایم از داوری یکزمان

ستمدیده را دادبخشی کنم ‌ ‌ ‌ شب بیوگان را درخشی کنم (نسخه تیرگان)

خرد بر وفا رهنمای منست ‌ ‌ ‌ صلاح جهان در وفای منست

ره راستی گیرم امروز پیش　　که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذر آوری　　بپرهیزگاری کنم داوری

ز پیشانی پیل تا پای مور　　نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس　　وگر چند یابم بر آن دسترس

ز خلق ار چه آزار بینم بسی　　نخواهم که آزار دارد ز من کسی

ده و دوده را بر گرفتم خراج　　که مال از ولایت ستانم نه تاج

اگر گنج آرم ز دنیا بدست　　مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید　　کنم پایهٔ کار هر کس پدید

هنرمند را سر بر آرم بلند　　کشم پای دیوانه را زیر بند

به پیچم سر از رایگان خوارگان　　مگر نی زبانان بیچارگان

چو دارا تنومند کار آگهی　　نخواهم که باشد ز کاری تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد　　که از خرج او دخل او هست خرد

وز آن خرج بخش امیدواری دهم　　ز گنجینهٔ خویش یاری دهم

۱ قوله بپرهیزم از روز عذر آوری یعنی بپرهیزم از روز عذر کنایه است از روز قیامت ۱۲ منه

۲ قوله ز پیشانی پیل تا پای مور ... ۱۲ منه

۳ قوله ده و دوده ... قبیله و دوده بالضم خانواده و قبیله ...

۴ قوله خراج ... ۱۲

۵ قوله رایگان خوارگان ... محنت و مشقت ... ۱۲

بدین و بدانش کنم کارها | دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار | مگر زان کسی کو بود ترسگار
در آتش فگنم هر که را سود نیست | چه بخشایم آن را که بخشود نیست
جهان از سخا دارم آراسته | سخی را دهد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش | ستمکش نوازم ستمگاره کش
بجاے یکے بد یکے بد کنم | بپاداش نیکی یکے صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه | نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم | چو از دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکے از من بود | بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای | که بستانم و باز ریزم بجاے
چو دولاب گو شربت تر دهم | ازین سر ستاند بدان سر دهم
بهر چه ار نه سر تیغ آید فراز | سر تازیانم دهد ترکتاز
سر تیغ آرد جهان را بچنگ | سر تازیانه دهد بید رنگ

قوله بدین و بدانش ... روز بازارها ... مطابق قول شیخ سعدی علیه الرحمة ...
قوله در آتش ... افگندن ... سود ...
... تحقیق ...
قوله بنا کردن ... سر تازیانش ...

ازان آمدم بر سر این سریر — که افتادگان را شوم دستگیر

یکی پیکرم زابر و از آفتاب — بکید ستم آتش بکید ستم آب

بسنگی رسم سخت بگذارمش — بکشتی رسم تشنه بنوازمش

بخود نامدم سوی ایران و روم — خدایم فرستاد زان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید — زمین بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان برآرم ز خاک — بباطل پرستان برآرم هلاک

ز دنیا برم رنگ ناداشتی — دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را — برآریم از گنج ویرانه را

نسخه: بیارایم

بجا عدل من سر برآرد چو سرو — ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ با گوسفند — همان شیر با گور نارد گزند

بدان را به نیکی کنم ناصبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم — بپای کشش در نینداختم

وگر همسری را دریدم جگر — ندادم بدرندگان دگر

ورزمین آنها مبالغه کنم

نگشتم نهانی کسی را بزهر — مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جهان سوزی آموختم — نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست — وگر بشکنم مومیائیم هست
گر از من بچشمی رسد چشم درد — توانم درو توتیائی نکرد
خدایم درین کار یاری دهاد — زچشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک — نیوشنده را دست شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس — گشاده بشاه آزمائی نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی — وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای — دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یکدرم در خورست — اگر بخششی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه — باندازهٔ قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یکدرم — خجالت برد شه که چیزیست کم
سزاوار ملک عالم به بخشد بمن — بانجم رساند سرم زانجمن

نهانی آه در این بیت کنایه از اظهار کمال شجاعت است که هر دشمن را که کشتم بمیدان و بمکر و دغا بر و غالب نشدم ۱۲ بدر الدین
جهانسوزی آه یعنی کسی را ظلم نکردم ...
چو این داستان آه ...
در آن انجمن آه ...
از آن آه بوالفضول ...

دگر بار شه گفت کای بدسگال ‌‌ باندازهٔ خود نگردی سوال

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش ‌‌ یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه[۱] باید سخن گسترید ‌‌ گزافِ سخن را نباید شنید

سخن کان برابر و برآرد گره ‌‌ اگر آفرین ست ناگفته به

دگر پرسشی[۲] کرد مردِ دلیر ‌‌ که بالا چرائی و خلقی بزیر

چو گوئی که یکرویه هستیم یار ‌‌ چرا زیر و بالا در آری بکار

ملک گفت سرور منم زین گروه ‌‌ چو سر زیر باشد نباشد شکوه

سر رستنی[۳] زیر زیبا بود ‌‌ سر آدمی به که بالا بود

بهار شاه را جای باشد بلند ‌‌ که تا دیدها زو شود بهره مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار ‌‌ خردمند را با رعونت چه کار

ترا زیورِ ایزدی در دلست ‌‌ بزیور چه پوشی تنی کز گلست

ملک گفت کارایشِ خسروی ‌‌ دهد چشم بینندگان را نوی

من ار شخص خود را چو گلشن کنم ‌‌ شما را چو خود چشم روشن کنم

[۱] قوله باندازه باید آه گزاف و گزاف بکسر اول بیهوده گفتن خلاف بمعنی بیهوده و بسیار ... باشد و بعضی اول ... بجواب ... [۲] قوله دیگر پرسشی کرد یعنی بحرنان ... از دانایان ... سکندر را گستاخ بار و ... بالاتر از همه ... جا داشته ... یکرویه ... هستیم و در ... مخلوق خدا ... پس این تفاوت چرا داد و سکندر جواب داد که من سر این گروهم و سر آدم بالا باشد [۳] قوله سر رستنی آه ... که چون رستنی را ... حاصل نبود ... آفتاب ... صورت ... معرفت ... باشد بوجه احسن حاصل گردد ... خیر

نه بینی که چون بشگفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار

ازان نکتها مردم تیزهوش | پر از لعل و پیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او | بجان باز بستند پیمان او

ازان بردباری کزو یافتند | بفرمان او پاک بشتافتند

بآئین جمشید فیروز شاه | شدی بر سر گاه هر صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان | نگهداشت آئین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری

گرائیدشان[1] دل بافسون خویش | امان دادشان از شبیخون خویش

جهان را بفرمان خود رام کرد | در آرام کردن کم آرام کرد

خراب جهان جمله آباد ساخت | دل خفتگان از غم آزاد ساخت

بیا ساقی[2] آن صرف بیجاده رنگ | بمن ده که پایم در آمد بسنگ

مگر چاره[3] سازم درین سنگریز | چو بیجاده از سنگ پایم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

[1] قوله گرائیدشان دل آه ای دل اوشان را گراینده است یعنی افسون خود ساخت و افسون کنایه از سخنان دلاسا و چاپلوسی ۱۲ ح

[2] بیا ساقی آن آه صرف درینجا ترجمه ناب است یعنی خالص ۱۲

[3] قوله مگر چاره [illegible]

فلک[۱] ناقه را زان سبکرو کند | که هر روز و شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر | خیالی نماید برنگی دگر
همه[۲] بودنیها که بود از نخست | نه انیست گر باز جوئی درست
هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورتِ روزگار
سرِ شغل[۳] ما گر در آید بخواب | ببیند ارکین خانه گردد خراب
بسا کس[۴] که از روی عالم کم ست | همانا که عالم همان عالم ست
چه سازیم چون سازگاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز | که یاران زیاران نمانند باز
سرانجام گرچه بد بدرود | خرِ لنگ بر آخورِ خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور | که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت | پی جستن و کام خود کم گرفت
صلاحِ جهان جست ازان داوری | جهان زین سبب داشت آن یاوری
جهان باید شغل آن شاه کن | همان کن که او کرد و کوتاه کن

[۱] قوله فلک ناقه را [illegible]
[۲] قوله همه بود نیها [illegible]
[۳] قوله سر شغل [illegible]
[۴] قوله بسا کس [illegible] یعنی بسیار کس که تو [illegible] دیده از عالم رفته‌اند و عالم همان عالم ست [illegible] ۱۲

چو بر ملک آفاق شد کامگار — همی گشت بر کام او روزگار

حبش تا خراسان ز چین تا بغور — بفرمان او گشت بیدست و زور

بهر کشوری قاصدان تاختند — همه سکه بر نام او ساختند

جهاندار اگرچه دل شیر داشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش بران مرز بوم — که هست ایمن آباد رومی بروم

بسنجی کاسمان طالعی داشت چیست — کزان طالع آمد شمار درست

فرستاد و دستور خود را بخواند — سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست — نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردندگی چون فلک مایلم — جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق چیست — توانا تر از من در آفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب — که چون من کنم گرد گیتی شتاب

زر و زیور خود فرستم بروم — که هست استواری دران مرز بوم

نباید که ما را شود کار سست — سبو ناید از چاه دائم درست

بداندیش گیرد سر تخت ما — بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین دردسرها بسیست — وزینگونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی بازجای — پسندیده باشد بفرهنگ و رای
وزیر خردمند را گفت شاه — که داری جهان را بحکمت نگاه
همه ملک را داری از فتنه دور — که مه نایب مهر باشد ز نور
همان روشنک را که بانوی ماست — ببر تا شود کار آن ملک راست
برآیی که دستور باشد خرد — نگهداری اندازهٔ نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد — نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام — بچشم بزرگیت ازان دیده ام
وزیر از خردمندی رای خویش — چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمانروا پادشاه جهان — بفرمان تو راست کارآگهان
زمان تا زمان کارش بیش باد — غرض با تمنای تو خویش باد
حسابی که فرموده‌ای بلند — کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده شغلیکه فرمود شاه
کمر بندم و سر نه پیچم ز راه

ولی شاه باید که در کار خویش
پژوهش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز آیدش
سوی باز رفتن نیاز آیدش

بفرمان دهی سر ندارد گران
جهان را سپاری بفرمان بران

نشاید بیک تن جهان داشتن
همه عالم از خود نگهداشتن

جهان قسمت ملک دارد بسی
وزان می برد قسمتی هر کسی

چو قسمت خوران کنی رام خویش
بدان قسمت افتاده بین نام خویش

طرفدار چون شد بفرمان تو
طرف با طرف ملک هست آن تو

چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان
باو باز مگذار یکسر عنان

درین بوم بیگانه گم کن نشست
مکن خویشتن را درو پای بست

چو نتوانی آن ملک را داشتن
نه بر وارثان نیز بگذاشتن

که بر ملک اینخانه دعوی بسیست
همان حجتی ملک بر هر کسیست

درین مرز بوم از پی سروری
ز رومی مده هیچکس را سری

له قوله ولی شاه باید آه یعنی شاه را لازم است که در سلطنت پژوهش زیاده از حد نکند و فرزانه نماید ۱۲ بدر الدین له قوله چو پایان رفتن آه فراز یعنی پیش یعنی هر گاه بر حد ملک برسد و محتاج باز گشتن به ملک خویشتن شود سر خود را بحمل بار سلطنت و ملک گران نکند بلکه عالم بر نائبان قسمت نماید و بر ایشان چیزی مقرر [illegible]

زمین عجم گورگاه کی است | درو پای بیگانه وحشی پی است
درین سالها کاستمنے از گزند | برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز | بکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزادگان را برافروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری بادشائی فرست | طلبگار جائی بجائی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن | بهر سو یکے را طرفدار کن
که ترسم دگربار ایرانیان | نه بندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم | خرابی در آید بآن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند | زیکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسے | ندارد سوما فراغت بسی
چو دشمن برآرد بتاراج دست | بدین چاره باید بر و راه بست
دگر کین مینگیز در هیچ بوم | سر کینه خواهان مکش سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش | که تا فتنه را خون نیاری بجوش

بپیندار کز خون گردنکشان — چو خون سیاوش نماند نشان
بکش تیغ بر خون کس بیدریغ — ترا نیز خون ست با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند — که برنا گزاینده ناید گزند
کم آزار شو کز همه داغ و درد — کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر — ممیران کسی را و هرگز ممیر
چو دستور زینگونه پیمود راه — سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین کشاد — غراب سیه خایه زرین نهاد
مگر موبد پیر از پاستان — بآن طشت و خایه زد این داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر — نشیند بر فتن بر بارگیر
کتب خانهٔ فارسی هرچه بود — اشارت چنان کرد کارند زود
سخنهای سربسته از هر دری — ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان — نبشته زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه — که گیرد دو اسپه سوی روم راه

بر در روشنک را برآراسته
همان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند
بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت
صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب درآمد بیونان زمین
گرانبار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد
جهان بر گهر گوهر نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد روس
بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان زمین نائب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش
همیداد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و بهوش
نو آئین دلش را بفرهنگ و هوش

همی پروریدش و بنواختی
دل و جان بمهرش فدا ساختی

بپرورده گیرا چنین صد نگار
فرو برد خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست
بچون من کسی ده که محنت خورست

مگر بوی راحت بجانم دهد
ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن
نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

بلندی نمودن در افگندگی
فراهم شدن در پراگندگی

چو شمع از درون جگر سوختن
برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال
ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ
که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که از غیب شد ناپدید
بجز غیب دان کس نداند کلید

به بهبود زن فال کان سود تست
که بهبود تو اصل بهبود تست

ز ما قرعه در کار انداختن
ز کار آفرین کار ما ساختن

درین پرده کانصاف یاری ده است
اگر پرده گر نیاری به است

عروج از نزاری که فربه شوی
چو گویی گزین به شوم به شوی

دلا پرده تنگ ست بارم تو باش
ز پرده دران پرده دارم تو باش

له قوله مبارک بود فال فرخ زدن آه یعنی فال نیکو زدن مبارک است و آن فال تنها برخ زدن نیست

گذارندهٔ بیت غرای من | که شد زیب او زیب آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه | چو بر زد بگردون سر بارگاه

فرستادنی را دران مرز و بوم | فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بی هراس | جهان را ز گشتن نگهداشت پاس

همه عالم از مژدهٔ داد او | نخوردند یک جرعه بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود

بساز جهان برز ساز زندگی | نوائی نه زو جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش | نکرد آنچه رغبت پسند آمدش

بآزردن کس نیاورد رای | برون از خط عدل ننهاد پای

نیازرد کس را از گردنکشان | پدید آورید این نشان را نشان

وگر نیز پهلو زنی را نگشت | ازو بهتری را قوی کرد پشت

اگر بوم شهری زهم بر کشاد | ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود نه بیند صواب | که این را کند خوب و آن را خراب

سکندر که کرد آن عمارتگری ... کجا تا کجا شد اسکندری
ز پرگار چین تا حد قیروان ... بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری ... بزنهار خواهی بهر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب ... فرستاد هر یک بآئین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب ... نویسند هر جا نبی را جواب
ازان پس که چندین بر آمد برین ... سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن ... برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامهای عرب خوانده بود ... دران آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود ... عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال ... شود شاد ازان نفس پیروز حال
چو ملک عجم رام شد شاه را ... بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر بر گرفت ... بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زر افشان او ... سر آورد بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان — کزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش — همش نزل بردند و هم پیشکش
بخورده خورشهای بایستنی — هم از گوسپندان شایستنی
باندازهٔ دسترسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرانورد — هم از تیغ چون آب زهر آب خورد
هم از نیزهٔ خطی سی ارش — سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک — شتابنده چون باد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او — کشیدند جمله بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج — بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید — زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته — حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نافه گر ناف عالم کشاد

چو پرگار گردون بران جایگاه — به پای پرستش بپیمود راه

طوافی که زو نیست کس را گزیر — برآورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد — پناهنده خویش را کرد یاد

بران آستان زد سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را

درم دادنش بود گنج روان — شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانه را آستان کرد جای — خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید — ادیم یمن زیر پا آورید

یمن را برافروخت از گرد خیل — چنان چون ادیم یمن از سهیل

دگر روز آمد بملک عراق — سوی خانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه ذرآبادگان

بریدی درآمد چو آزادگان | ز قنبر ماندهِ آذر آبادگان
که شاهِ جهان چون جهان رام کرد | ستم راز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فروهشت ست | نگرد آن بر و بوم را باز جست
به صبح تو آن بوم نزدیک تر | چرا ماند از شام تاریک تر
بارمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیر دستی کنند
در انجا زگردیست عالی نژاد | که آزرم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوارِ دلیر | برآرد دوال از تنِ تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند | خراجِ ولایت باو می برند
اگر شاه نارد برو تاختن | زما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید | سپه راز بابل بارمن کشید
بارمن درآمد چو دریای تند | صبا راشد از گرد او پای کند
فروشست زالایش آن بوم را | پسند آمد ارمن سرِ بوم را

برافگند زو رسم وراه بدان — پرستیدن آتش موبدان

وزانجا شبیخون برانجاز کرد — در کین بانجازیان باز کرد

تبیره بغریدن افتاده باز — سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر حلقه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار انجاز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم

دوالی کمر بر وفا کرد چست — دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد موکب چو کار آگهان — ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گران مایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید آن چنان مردی آزادمرد

نوازشگری را باو راه داد — بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسید اول باواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز — کند پیل بالا بر و گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار — برآرایدا از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام — دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای — که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک چون نیک اختری — بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان — شد از سرفرازان گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد — که ایزد بر او آفرین کرد یاد

ستاینده تر شد در ان بندگی — سرافراز شد از سرافگندگی

میان بست بر خدمت شهریار — وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت — که از جملهٔ خاصگان درگذشت

بآن مرز روشن تر از صحن باغ — فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنین دید دارای دهر — برآسود وزان خرمی یافت بهر

چنین گفت دانای دهقان پیر — که تفلیس نو شد عمارت پذیر

دران بوم آراسته چون بهشت — شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم — اساسی نهادن بر آیین روم

تماشاکنان رفت زان مرحله — عنان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت — بصید افگنی راه را می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای — بنوشابه در بردع آورد پای

ز تعظیم آن زن خبردار بود — که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و رود — بسر سبزی آمد بر آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست — چو آب روان تشنه را درخورست

درین غم که از تشنگی سوختم — بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن اسکندر در مُلک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی — که اردی بهشت است در ماه دی

تموزش گل کوهساری دهد — زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش — دگر گوشه‌ای بسته در دامنش

سوادش زبس سبزه و مشک بید — چو باغ ارم خاصه باغ سفید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو — نیابی تهی سایهٔ بید و سرو
گرائیده بوشش بآسودگی — فروشسته خاکش ز آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ — همیشه در ناز و نعمت فراخ
علف گاه مرغان این کشور اوست — اگر شیر مرغت بباید در وست
زمینش بآبِ زر آغشته اند — تو گوئی در و زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی — خیالی نه بیند بجز خرمی
کنون تخت و آن بارگه گشت خرد — دبیقی و دیباش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلنار باز — وزان نار و نرگس بر آمد غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر — نه بینی دران بیشه چیزے دگر
همانا که آن رستنیهای چست — نه از دانه کز دامن عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز — ازان به بود کاستین را طراز
بلی گر فراغت بود شاه را — ز نو زیوری بخشد آن گاه را

هرومش لقب بود زآغاز کار ‌ کنون بردعش خواند آموزگار

دران بوم آباد جایی مهان ‌ زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست ‌ بدین فرخی گنجدانی کجاست

هنوز اندران کشور مال سنج ‌ زمین گر شکافند یابند گنج

چنین گفت گنجینه دار سخن ‌ که سالار آن گنجدانی کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام ‌ همه ساله با عشرت و عیش و جام

چو طاوس نر خاصه در نیکوی ‌ چو آهوی ماده زنی آهوی

قوی رای و روشندل و نغزگوی ‌ فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه ‌ بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار ‌ غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش ‌ وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کار سازش نبود ‌ بدیدار مردان نیازش نبود

زنا داشتن رای زن در سرای ‌ بکدبانوی فارغ از کتخدای

شوهر ۱۲

قوله هروم ... [illegible]

[illegible] ... طاوس ... [illegible]

[illegible] ... آهوی ماده ... [illegible]

غلامان باقطاع خود تاخته ‖ وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او ‖ ندیده درونِ درِ شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان ‖ فریضه ترین کار آن بود شان

سکندر چو لشکر به صحرا کشید ‖ سراپرده را بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت ‖ فرو ماند حیران ز بس کار و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست ‖ کدامین تهمتن درین بادشاست

نمودند کین مرز آراسته ‖ زنی راست با این بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر ‖ بگوهر ز دریا بسی پاک تر

قوی رای و روشندل و سرفراز ‖ بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد ‖ تفاخر به نسل کیان آورد

کلهداریش هست و او بی کلاه ‖ سپه دار و او را نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی ‖ نه بیند ولی روی او را کسی

زنانِ سمن سینه و سیم ساق ‖ بهر کار با او کنند اتفاق

همه نارپستان و بالا چو تیر — زپستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی یا حریر است نرم — بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته در ایشان نه بیند دلیر — وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک در ایوان باغ — چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور — که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آواز شان — سر خود کند در سر ناز شان

ز لعل و ز در گردن و گوش پر — لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرخوانده اند — کز آشوب شهوت جدا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود — رفیقی بجز باده و بانگ رود

زنی پاک پیوند فرمان روای — بر ایشان فرو بسته دارد هوای

صنمخانها دارد از قصر و کاخ — بر آن لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه پس پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند — بساطی کشیده در و ارجمند

زبلور تختی برانگیخته / بخروار گوهر فرو ریخته

ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه / بشب چون چراغ ستارخشنده ماه

نشیند بران تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او گرد بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار

زنی کاروان با همه گان گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز پرهیزگاری که دارد سرشت / نخسپید دران خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام

دران خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سر در آرد بخواب / که مرغی فرود آورد سر بآب

دگر بار با آن پری پیکران / خورد می باواز رامشگران

شب و روز زینگونه دارد عنان / بروز اینچنین چون شب آید چنان

نه شب فارغ ست از پرستشگری | نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او | غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت | تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی[1] دید ز آب و گیا | بگوهر گرامی تر از کیمیا
وزان جای آسوده بار و دو جام | بر آسود یک چند و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه | بفال همایون در آمد ز راه
پرستشگری را بر آراست کار | بر اندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او | کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین | چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
بهین چیزهایی که زان بوم رست | برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای[2] شاهانهٔ مشکبوی | طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز | ز شهد و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیدند زینگونه تا چند روز

[1] قوله نشستنگهی آه مراد از نشستنگاه تخت است و مجاز از دریچه اشاره بشهر بردع ای سکندر چون در شهر بردع در آمد و گذشت چنان از آب و گیاه سیراب و تر و تازه دید چنان در شادابی بهتر بود که بهتر از کیمیا بود و خاطر سکندر بغایت خوش شد و خورمی نمود و فرموده بار و دو جام در این مقام

[2] قوله خورشهای [illegible]

جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز نزلی روان
زبس مردمیها که آن زن نمود | زبان بر زبان هر کشش می ربود
ملک را بدیدار آن دلنواز | زمان بر زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او | ببیند دران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت دروغ ست یا هست راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز از نعل زر بست روز | برآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز | زمانی برآسود زان ترکتاز
درو درگهی دید چون آسمان | زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان چون خبر یافتند | بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم | گزو فرخی یافت این مرز و بوم

قوله نزلی روان [illegible] … سبب زیست سکندر … اشتیاق بملاقات نوشابه … قوله چو شبدیز … مجهول در فارسی بمعنی رنگ است و مراد از شب است و نعل زر روشنی صبح یعنی بر روز اسپ سیاه شب را نعل زر بست یعنی نمودار شد شاه گیتی فروز که سکندر باشد … قوله برسم رسولان … یعنی کار خود را بطور قاصدان بیاراست … قاصد روان شد

رسولی رسیدست با رای و هوش | پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی | پدیدار ازو فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را | بزر در گرفت آهنی راه را
پریچهرگان را بصد گونه زیب | صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند | فروهشت بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ | درافشان و خندان چو روشن چراغ
براورنگ شاهنشهی بر نشست | گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کائین بجای آورند | فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او | بجا آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر | سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر بگشاد باز | برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید | بهشتی سرائی فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت | بساط از زمین گشته عنبر سرشت

زبس گوهرین گوش گردنکشان
شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل
خرامنده را آتشین گشت نعل

مگر کان و دریا بهم تاختند
همه جوهر اینجا برانداختند

زن زیرک از سیرت شان او
دران داوری شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای
چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید پژوهندگی
که از ما ندارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار
زر پخته را بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش
بتخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندرست
نشستن بهر تخت از درخورست

ز فیروزی هفت چرخ کبود
بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخسار و زو شرم کرد
نخستین نمود از آزرم کرد

نکرد از شهی هیچ بروی پدید
که بر قفل تو هست مارا کلید

سکندر برسم فرستادگان
نگهداشت آیین آزادگان

نوروی پیاپی رساندش نخست — فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام — که شاهِ جهان داورِ نیکنام

چنین گفت کای بانوِ نامجوی — ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی — سوِ ما تو یک روز نشتافتی

ز بونی چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدانکس پناه آوری — همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی — ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم — بر و سایهٔ دولت انداختم

گر چون نه نشستی بدرگاه من — چرا روی پیچیدی از راه من

بمیخانه و میوه زیبم دهی — به نقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیرا شوا کنون برای درست

مرا دیدنِ تو بفرهنگ و رای — همایون تر آمد ز فرّ همای

چنان کن که فردا بهنگام بار | خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش | بامید پاسخ سر افگند پیش
بپاسخ نمودن زنِ هوشمند | زیاقوت سربسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاهِ دلیر | که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان | که با این سرو سایهٔ خسروان
میانجی نهٔ شاهِ آزادهٔ | فرستندهٔ نه فرستادهٔ
پیامِ تو چون تیغ گردن زند | گر از هر کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سرِ تیغ او سرفرازی کند
زتیغِ سکندر چه رانی سخن | سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر پخته ترکن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من | زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت | پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط ست و من جوی آب | منه تهمتِ سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی | که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن | وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گوئی چنان بیکس است | که حمال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او بیش ازانست مرد | که او را قدم رنجه بایست کرد

دگربار نوشابهٔ هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند

گزین بیش بر دلفریبی مباش | بناراستی یکرکیبی مباش

ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری

سیاست بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس | که با ما به تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را گم کند | نه در پیش من پشت را خم کند

درآید به تندی و خونخوارگی | بجز شه کرا باشد این بارگی

جز اینم نشانهای پوشیده هست | گر از راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نامم آورم ‏ سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار ‏ تصرف نیاید درین پرده بار

اگر تندیی زیر پیغام هست ‏ تو دانی و آنکس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم ‏ نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آئین شاهان و رسم کیان ‏ پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید ‏ مزن پره قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز ‏ که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل ‏ که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز ‏ زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود ست پوشیدنت ‏ بگل روی خورشید اندودنت

بفرمود کارد کنیز دوان ‏ حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر ‏ بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این ‏ درین کارگاه از پی چیست این

[illegible]

اگر پیکر تست چندین مکوش | با بروی خود آسمان را مپوش
وگر نیست بگذر که رستی ز غم | جوابی بهر خدمتی نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد | حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه در و صورت خویش دید | ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب | فروماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه | بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو نامدار | بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و چهر برافشیش دان | هم اینخانه را خانهٔ خویش دان
بتو نقش تو زان نمودم نخست | که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه زنم زن سیر نیستم | ز کار جهان بیخبر نیستم
ترا من کنیز پرستنده ام | هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام
منم شیر زن گر توئی شیر مرد | چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

۱ قوله وگر نیست بگذر الخ یعنی اگر این تصویر تو نیست پس غم مکن و شاد باش و جواب پیغام نزد سکندر بر و تحفه هم ۱۲
۲ قوله سکندر بفرمان او ساز کرد الخ ای موافقت نمود ۱۲ و باز کرد ای بگشاد ۱۲ منه
۳ قوله بعینه در و صورت الخ یعنی بعینه یعنی بچشم خود [illegible]
[illegible]

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ — در آب آتش انگیزم از برق تیغ
کفنگاه شیران در آرم بداغ — ز پیهِ نهنگان فروزم چراغ
ز جهرم مکش سوی پیکار خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار — رهاننده شو تا شوی رستگار
توانگه که بر من شوی فتحیاب — زنِ بیوه را داده باشی جواب
من ار با تو چیرم بهنگام کین — شوم قائم انداز روئے زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ — تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ
چنین آمدست از بزرگان پیر — که با هیچ نا داشت کشتی مگیر
که گر بر جهد بر تو چیزی کند — بکوشد بجان تا ترا افگند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم — ز ایران زمین تا آباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشورے — طبیعت شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — زند صورت هر کسے بر حریر

نگارندهٔ صورت هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من / در و بنگرد رای باریک من

بجان خواهم آن نقش را در نشست / زهر کس که این راز دارد درست

چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشی ست راست

پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی در نظر

زهر سالخورده و هر تازهٔ / بگیرم بقدر وی اندازهٔ

بد و نیک هر صورتی در قیاس / شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی نیم / درین پرده با خود ببازی نیم

ترازوی همت[۱] روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم

زهر نقش کان یافتم در پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند

که تا[۲] جان بهم آشنائی دهد / برآزرم خسرو گوائی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر / زتخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه / که یک تخت را بر نشاید دو شاه

۱ قوله ترازوی همت الخ یعنی اوقات خود را بر زنان بیهوده بلهو و لعب نمی‌گذارم بلکه در تدبیر و حکمت بسر می‌برم و از ترازوی همت خود میزان خفت و گرانی قدر پادشاهان زنان میکنم ۱۲ بدر روان اینجا بمعنی جانست یعنی جان خود را ترازوی همت میسازم که شاهان را بسنجم و چنین می‌سنجم شاهان را

۲ قوله که تا جان الخ ... درین بیت اشاره ... ۱۲

نه بینی دو شاه است شطرنج را | که بر هر دلی نو کند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش | فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زرافه از رنگ بیشد برنگ
بدل گفت کین کاردان گر زن است | بفرهنگ مردی دلش روشن است
زنی کاینچنین کردنیها کند | فرشته بر و آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر | که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن | بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه کار زن | زنان را مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن | که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست | که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت اینچه گم بودیست | شفاعت درین پرده بیهوده گیست

[illegible]

قوله زرافه جانوریست که از طرف مصر آرند و بفارسی آن را اشتر گاو پلنگ گویند چه گردنش بشتر و شکمش بگاو و رنگش به پلنگ ماند و چون رنگ مختلف دارد بنا بر آن تشبیه در رنگ برنگ بدان داده شد ۱۲ قوله زن آن به که در پرده الخ پردهٔ اول بمعنی معروف که حجاب باشد و پردهٔ ثانی مقام سرود ۱۲

به تلخی در اندیشه را نوش ده | ور افتادهٔ تن فراموش ده

نپوشم دگر رخ چو بیگانگان | نگیرم ره و رسم دیوانگان

دلِ بسته را گر شایم زنند | گره بر گره چون توانم فگند

بجای چنین دلبرِ مهربان | که زیبا سرشتست و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه دریافتی | بجز سر بریدن چه بر تافتی

ازینجا اگر بر کشم بار خویش | نگهدارم اندازهٔ کار خویش

چو بر طاس رخشنده افتاده مور | رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبائی آرم درین رنج و تاب | خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار | بر و تازگی رفت چون نو بهار

بپرسیدش از مهربانان یکی | که خرم چرائی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر اینقدر | بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کایزد رهائیش داد ‌ ‌ ‌ دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کان را نیابی کلید ‌ ‌ ‌ گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن ‌ ‌ ‌ هم آخر به تسلیم درداد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز ‌ ‌ ‌ برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو نی پرده گوید سرود ‌ ‌ ‌ زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو بختی منش را بمالید گوش ‌ ‌ ‌ نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبندگی دید درمان خویش ‌ ‌ ‌ به تسلیم دولت سر افگند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران ‌ ‌ ‌ بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند ‌ ‌ ‌ بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند ‌ ‌ ‌ ملوکانه خوانها برآراستند
نهادند نزلی ز غایت برون ‌ ‌ ‌ ز هر پخته پخته چند گون
رقاق تنگ گرده گرد روی ‌ ‌ ‌ ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصه شکر انگیخته ‌ ‌ ‌ چو گنجد بران گردها ریخته

قوله تهمتن [illegible]

قوله مغنی چو نی پرده آه یعنی مغنی [illegible]

ابا[۱] های نوشین عنبر سرشت | خبر داد از خوردهای بهشت

ز بس[۲] کوهه گاو و ماهی چو کوه | شده در زمین گاو و ماهی ستوه

ز مرغ[۳] و بره روی رنگین بساط | برآورد بر مرغ خواران نشاط

مصوص سرائی و آچار نغز | ز بادام و پسته برآورد مغز

ز بس صاف پالودهٔ عطرسای | بسا نغز پالوده کامد بجای

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر | به تنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گل شکری | طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت | بساط زر افگند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب | برو چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر | سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر

ولی بود سرپوش بالای شان | که تا سر نوشابه ماند نهان

سکندر چو سرپوششان کرد باز | ببیند که سنگیست در خوان فراز

چو بر مائده دستها شد دراز | دهان بر خورش را بگشاد باز

۱ قوله اباه: ابا بفتح همزه و بای موحده بمعنی آش، یخفف آن چنانچه شوربا و ماستبا، یا مبدل آن و بازار لفظ مرکب، ای جای آش کذا فی البرهان یعنی نان خورش خوب لذیذ بود که مردمان از لذت بهشت خبر میداد ۱۲

۲ قوله ز بس کوهه: کوهه بفتح کاف گوشت بلند که بر پشت گاو باشد و انجام او از شتر است، یعنی بسبب پشته که از بسیاری گوشت گاو و ماهی چون کوه شده